

۲۱۹۶

۱۳۵۹ شم
۱۱۰۱۵

کتاب مستطاب مشهور

۲۱۹۶

صدریه مرحوم مفتور عمده العلماء وزید

۲۰۹۶

القضاء جامع المعقول والمنقول حاوی الفروع و

الاصول صدر الاسلام بهمانی رحمه الله که مشتمل است

بر اثبات صانع و توحید و نبوت و اثبات حجیت

هر زمان و رد جمیع ادیان و نزاع را در محبت

و تراداد و رد مذاهب مختلفه

و اثبات دین و سرقة حق اشنا

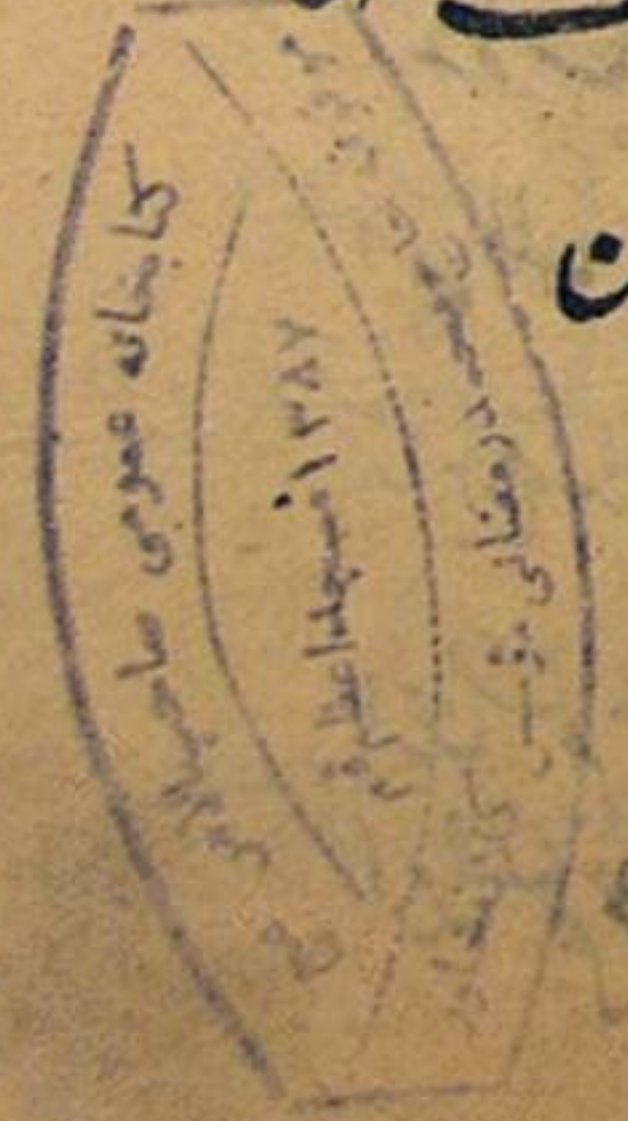
عشره و برحق بودن حضرات فقهاء

و اصولیین رضوان

الله علیهم

جمعین

۱۳۸۸۵



۴۸۷۸۷

۲۰۵۳۶

مثنوی صدریه
صدرالاسلام همدا فی
نجفی سلمه الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم
کوشکن ز اسرار علم با علم تا چه میگوید از علم با علم
ای مللها کوششها مان و آید کوش جان بر روی این آید
بشنوید این صور سر و سر صور مغربها را بود یوم النور
این مذا صیحه باشد از قلم کا و در ارواح بیدون از عدم
زنده ساز و مرده بجان دل لیک از عرضی که نبود ز آب گل
ای مللها میسکه جمله مرده اید داروی مستی ز شیطان خورده اید
ز این صدای صور جانرا نوبند دیده های معرفت پر ضو کنید
این قلم مامور بر جان شهادت این قلم بتیان بر جان شهادت
این قلم خود حجتی باشد بلغ که پوشد چیزی ادا همچو میخ

این قلم از عالم قدس آمده است تا بدین سر منزل انس آمده است
این قلم سریت ز اسرار خدا این قلم نوریت ز انوار خدا
این قلم آن صادر اول بود که کمال و کامل و اکمل بود
این قلم دان اولین با خلق باشد شس سبقت بکل با سبق
در وجود و ذات و علم و معرفت در صفات و در جهات و در ثبوت
افضلت از انبیا و مرسلین در علوم اولین و آخرین
آمد از دانش علوم حق پدید ظاهر از وی گشت هر گفت شنید
تا که ذات او با مکان آمده است واقف اسرار یزدان آمده است
لوح محفوظ و کتبهای رسل جمله اسرار حق از خبر و کل
از زبان معی همه جاری شده بر وجود وی همه طاری شده
کمکن اسرار لا هوتی بود مظهر انوار ناسوتی بود
در وجود او دست شمرستتر مستتری کان متفغ شد بر
آدم و نوح و بر ابراهیم نبی موسی و عیسی و یحیی و صبی
لمعه از نور وی تابیده شده جان شان روح شان تقید شده

غرقه و رگشتند اندر آن بی که از آن کس می پند خبر نمی
 این مسلم داعی بود از کرد کار حلق را خواندی پیر و در کار
 این مسلم داعی است من عند الرب حجتی روشن علی اهل التوبول
 این ند از حضرت اسعیه بود منطقش از عالم بالا بود
 این ندا اوای بر ذانی بود ماحی اصوات شیطانی بود
 این ندا تفسیر فرقان حدیث این ندا مادی منهاج هدایت
 این مسلم داعی بود از اولیاء اولیاء و صفیاء و تقیاء
 این مسلم داعی است از بر با حقی کو بهر عالم بود تبیان حق
 آنکه میسبب شد منزه از عیوب سامع الامر است و علام العیوب
 از وجودش پدیدار و برقرار از نمودش استوار و استوار
 آسمان آنچه را از عرش و فرش هم زمین آنچه را از خدش و فرش
 از وجودش هر وجودی قائم است زان نفیس خویشتن و قائم است
 که کار آمد اگر قائم بذات او خدا را منزه است اندر صفات
 هر ندای حق که در عالم بود ماطقی هر چهار حق دم زند
 آن

آن ندا و آن دم باذن اوستی کاذب او مقرون باذن هستی
 هر ندای کان سوی حق داعی بود در بلاغش جان او ساعی بود
 هر ندای که حلقی حقی شد بلند کی تواند آن صدا آرد و بلند
 آن نفس آن حلقی را جامیده دمیدم بر جانش فرمان میدید
 زانکه جان نفس اندر دست است جان جانها چهلکی پابست است
 پس ندای این مسلم چون حق بود حق حق مرضی ذی حق بود
 هر قلم کان سوی حق سازند آن ندای را کرد و باید جان بند
 سر پیای آن قلم باید نهاد چون حروف اندر قدم او راقا
 کان ندا او را بوی حق برد قانده و نوازش سوی حق بود
 میرد او را بجائی کالویا در مقام قرب دارد و ارتقا
 بلکه تا جائی که بر جانان رسد جسم او فانی بجان جان شود
 در تعرف نفس و تذکر در اسطرش و تدبر در آیات افان نفس
 ایکه از تکوین به تکلیف آمدی خوش به تطیف و به تشریف آمدی

غرق و گشتند از آن بی که از آن کس می پند خبر نمی
 این قلم داعی بود از کرد کار حلقی را خواندی پروردگار
 این قلم داعی است من عند الرب جتیی روشن علی اهل قبول
 این ندا از حضرت اسعیه بود منطقش از عالم بالا بود
 این ندا آوای یزدانی بود ماحی اصوات شیطانی بود
 این ندا تفسیر فرقان شدت این ندا مادی منهاج هدایت
 این قلم داعی بود از اولیاء اولیاء و صفیاء و تقیاء
 این قلم داعی است از برحق کو بهر عالم بود تبیان حق
 آنکه می باشد منزله از حیوب سامع الامر است و علام العیوب
 از وجودش پدیدار و برقرار از نمودش استوار و استوار
 آسمان آنچه در او از عرش و فرش هم زمین آنچه در او از خدش و فرش
 از وجودش هر وجودی قائم است زان منقبس خویشتر و قائم است
 که کار آمد اگر قائم بذات او خدا را مظهر است اندر صفات
 هر ندای حق که در عالم بود ماطقی هر چهار حق دم زند

آن

آن ندا و آن دم باذن استی کاذب او مقرون باذن هستی
 هر ندا که آن سوی حق داعی بود در بلا غش جان او ساعی بود
 هر ندا که حلقی حقی شد بلند کی تواند آن صدا آورد به بند
 آن نفس آن حلقی را جامیدد دمبدم بر جاننش فرمان میدد
 زانکه جان نفس اندر دست است جان جانها جلکی پابست است
 پس ندای این قلم چون حق بود حق حق مرضی ذی حق بود
 هر قلم کان سوی حق سازد ندا آن ندا را کرد باید جان نهد
 سرپای آن قلم باید نهاد چون حروف اندر قدم او راقا
 کان ندا او را بوی حق برد قاصد و نامدیش سوی حق بود
 میرد او را بجائی کالسیا در مقام قرب دارد او را رتقا
 بلکه تا جائی که بر جان رسد جسم او فانی بجان شود
 در تعرف نفس و تذکر در اسطرش و تذکر در آیات افلاک و نفوس
 ایکه از تکوین به تکلیف آمدی خوش به تطیف و به تشریف آمدی

ریت

زیت کردی بر جابات غیب فارغ از اشغال اعمال و خطوب
آمدی پس لباس عنبرست صاحب یلین بنان و بنصری
چون با مرحق باین عالم شدی از تفصل داخل آدم شدی
پس در این عرصه چه بنیاد قیام در وجود خود عدم دیدی عدم
خوردی از دیک خدای صبح شام بی کلام و بی تعب طبع مدام
اندک اندک مردد انانی شدی شخص زلی و یسنائی شدی
کامجوی و کام بخش و کامران صاحب عقل و فواد و نفس جان
اول تکلیف وقت فکرت است اول تدقیق وقت عبرت است
رفت و باید کج تنائی نشست در بروی خویشتن از خلق است
سیری اندر نفس آفاق کرد جان ز افکار رویه خاوی کرد
ساعتی اندر پس ز انوشین چون فلا تون یک مان و خم نشین
نفس خود بشکر به بین خود هستی از کجائی و ز چه هستی کیستی
ظاهر خود بشکر و اعضای خود از کجائی و کالای خود
بشکر اندر چشم و گوش مردک فکر کن در صنع آنها یک یک

حکمت

حکمت ابرو و بینی را نگر در مره از روی دقت کن نظر
هم تو دند از انگر چون بخت شد آن یکی دونا ب و دیگر تخت شد
بین چه سان روئیده کرد و چوچر لیکت از رویدشش توبی خبر
کن تعمق لحظه اندر دماغ قوه کوراست در آم الدماغ
وان دو مجرای که او دارد خلق وان عصبها کا نذران گردیده خلق
هم نظر کن خنجر و الطباق او بین همی اضلاق او اغلاق او
بین چه اصواتی از او آید برون بین چه ادوانی و را اندر درون
کوش را بشکر کجا شد برستار اندکی در حکمت وی کن شمار
پرده ها در باطنش برده بکا کرده است از خرق او را استوار
هم چه حکمتها که در جوف سرست خود چه آلاتی که در وی مضمر است
هم تدبیر کن قوای خمس را ذوق و شمع و بین و لمس را
کن تحلیل و هم را هم با خیال هم بخش مشترک در اشتمال
از تحلیل حفظ را محفوظ کن قدرت حق در همه محفوظ کن
باطن خود بشکر از افکار و شش در سپر ز و معده و سوس و شش

هم

هم نظر کن تو با عصاب عروق اتصالاتی که دارند و سروق
 کن نظریه را و کلیتین انتشار آن قوی در استین
 دور کن سودی نگر سودای خوش وین غذا بسگر که می سازد خوش
 بین چه اسراری تواند بغم است هم چه حکمتها بصفا مدغم است
 هم تدبر کن تو در حالات دم کیمیت در دم دم و دمودم
 کیمیت ما ساری تو را و اداعتدا طبع کی در معدة میست و غذا
 کی مرتب کرده این آلات را کی منظم کرده این ادوات را
 کی غذا را بی حطب کیلوس کرد در کبد کیلوس کی کیلوس کرد
 در وجودت بین چه حکمتهاستی کار تو هم ستور و ناپیداستی
 عقل از ادراک آن عاجز بود عقل خود در معرفت عاجز بود
 پس تصور کن که این وضع و اس حکمتش چه علتش کن این امرش
 متبیه شو علت و معلول را فهم بنما قابل و مقبول را

تا بدانی سر کاف ترنون
 ما خلقت الخلق الا یعبدون

دوم

کر ز تو پلات نفس کفر کیش این خیال کج ترا آید پیش
 که مرتبی عنصر است و روزگار از طبیعت و هر باشد پایدار
 حادثات و اختلافات جهان از عناصر ناشی است و بیان
 آورم بهر تو برهان متین حق و باطل رست و فراقی بین
 که تعصب را کذاری بر کنار و از ره انصاف کردی رهبار
 این خیال باطلت زایل شود بل عین کیمیت حاصل شود
 رب از باب و طبایع دیگر است خالق و هر و بدایع دیگر است
 و هر و دیور است و دیوار و دیو هست و دیور او بد هر ماه و دیور
 و ان خرافاتی که گوید فلسفه هست بقات و خیف و غف

برهان عقل و بیان مقل

کرد آئی در اطاقی بسته که در او منقوش و قشام صور
 در و دیوار آن تصویرها نقشها تذهیبها تحریرها

لیک

لیک ده آنجا نمی بینی تو کس خانه خالی نیست در آن نفس
 در مقصور پس تفکر می کنی و آن مقصور را تصور می کنی
 قطع سازی کاین نقوش را این چه باشد از نقاشی و دارد کارگر
 عقل تو نقاش اینجا حاکم است خود دلیل عقل اینجا حکم است
 که کسی گوید که این نقش و نگار کشته پیداز مرور روزگار
 نیست این مقوش کار نقشگر خود بخود گردیده پیدای این صور
 تو بوی کوئی سفید است افسوس منکر است این قیل و اعقل متین
 نقش بی نقاش کی کرد و دست هر نقوش را است نقاشی نخست
 ثم ثقف فی وضع آفاق السماء کیف لیری المرن فی بین الهوا
 بین قنادیل نجوم زاهره و این شعوع و داین بروج باهره
 بین نوشقف نیلی سبع شاد که معلق ایستاده بی غلاد
 هم بیط خاک را می کن نظر که چو سان اسباب بهت است و غیر
 بین چو سان کسرت و فرش خاک را و آن جا داده جان پاک را
 و این عجاپها که در وی منطوی و این غریب با که در آن محتوی

و این

و این صنایع و این نقوش را این کی شود پیدا بکوبی کارگر
 چون تو هر نقش که بینی در جهان مینمائی حکم بر نقاش آن
 پس چو سان این آسمان و این زمین خود بخود موجود گشت ای بی یقین
 هست نقاشش خدای لم یزل صانع اشیا است او عزوجل
 اوست خلاق زمین و آسمان او پدید آورده ذرات جهان
 این سخن را عقل بر نمائی بود کاین جهان را یکجهان بانی بود
 پس بکلم عقل کل ممکنات از صفات و از سمات و از جهات
 آب باد و خاک و آتش طبع روزگار و عالم و دهر خدایع
 خالق دارند و رب عالمی بارئی و منشئی و فاعلی
 هم ز موجودات و نفس جانست که دلیل محکم و برهان است
 خود ز خود بی بر خلاق خودت که از او در هر نفس بود بدست
 در یکسانی دل با ذرات یکتا و پاک نمودن دل که
 مکان الهی است از پیوسته ریاض و ریاضات و غیر او را
 فراموش کردن و نفس با سوی الهی و التزاج خاطر ستردن

چون

چون خدا بشناختی با عقل خویش دور کن خاطر ز افکار پریش
 دل تواند معرفت یکدل مناس روی فکرت جمله سوی دل مناس
 دست دل راده تواند دست لیا کاخچه میخواستی بود در دست لیا
 دل بده در دست آن دل آفرین که در خواهند از دل آفرین
 هر دل دل هست اندر دست او زانکه هست دل بودار هست او
 کرچه عالم جمله در فرمان اوست دل ازین جمله خصوصاً آن اوست
 کرچه باشد صاحب دل لامکان لیک اندر هر دلی دارد مکان
 دل مکان اوست با او داکدار خویش را از دل ببرد کنسار
 دل ز دل خارج کن و بیکانه وار صاحبی اینخانه را کن جنتیار
 بر دل دل خویش را بوابان خادم این خانه و نوابان
 چون نه صاحب خانه نه صاحب پس نه صاحبخانه میجو منزلی
 گفت کرد بان من شور خستیار صاحبی را بهر خود دان افتخار
 در درون خانه گمراهیست دهر صد دل صد جان آگاهت دهر
 در درون دل تو را چون بار داد جان تو را سر در قدم باید نهاد

زانکه

زانکه جان دل کلید خانه است دل ز جان فرخنده و فرزانست
 چون کلید خانه در دست تو شد بالتبع جان نیز پاست تو شد
 کرچه در بان در درون خانه نیست لیک داند کاندر درون خانه نیست
 مجمل از وضع خانه مخرج است از درون و در برون متخضر است
 اندک اندک در درون محروم شو مطلع از کون و کیف و کم شوی
 خورده خورده هم شیر و هم مسموم ناکهان گشتی از صاحب خستیار
 هر زمان خواهی روی اندرون هر زمان خواهی نشینی در برون
 هر زمان خواهی به بندی بابان هم بدست تست قبح البابان
 چون بدل ز اینگونه ره پید کنی در درون دل با دشمن جاکنی
 خادمی دل نمائی خستیار بهر خود این شغل ساز جی خستیار
 عبد صاحب خانه وانی خوشتن خود از دل بیکانه خوانی خوشتن
 خود ندیدی فانی اندر دل شکی میتوان گفتن که صاحب دل شکی

آنگهی دل منزل مولای تست

نه محل خفته و ثولای تست

خانه

خانه در ملک تو مال گیر است ادعای بخود تو سرسریست
 تو شدی یک چاکری بی پایه صاحبی بی کمندی بی پایه
 چشم و کوش و دست تو در دست است منیتی تو در میانه جمله است
 چون دلت از هر جهت باد و بید تو داد چون مغرور عالم پوست
 چون که دل بادوست کردی و اکلدار هر چه خواهد و نماید اختیار
 کار خادم در کف محندوم شد خواهش خادم بهر دست
 امر و نهي و قبض و بسط و نیک و بد پس همه اندر کف مولا بود
 دوست هم صاحب دل آفرین بادل هر دل حلیم است و درین
 دل میان برد و انگشت می است جمله عالم جمع در مشت می است
 پس در اینخانه مده ره هیچ کس یعنی از افکار و احواء و هوس
 دل نما خالی بغیر از یاد دوست باش اندر هر نفس در یاد دوست
 چون که با خود دید او یکدل تو را بی سرو سودا و بی منزل تو را
 می کشاید باب احسان بر خشت مینماید در دو عالم فرخت
 صد هزاران لطف و احسان کنند فیضها را و بر دل و جان کنند
 رحمت

مرحمتها بینی از روی دم دم که ندیدی در حدوث و در قدم
 دوستدار و دوستدار خوش را و جسم است عبد خلوص را
 خود چنین گفته مرا هر بنده مخلصی و بستی پابنده
 که طلب نبود قریبم کیو جب قرب او بگزین بنمایم طلب
 هر که پیش آید ز مهرم بکذراع من ز مهر آیم به پیش قدراع
 که ز بوی وصل ما خواهی صیب بیکدم ما را به پیش آیی صیب
 آنکه ما را خواست او را خواهیم خانه بهر مقدمش آراستیم
 آهین از تن راز گرمی کرد گفت بی نصیب از گرمی آتش نرفت
 بیکدم بردار سوی ما بیا نازره اخلاص بی ریب و ریا
 که ز ما دیدی حال رحمت هم و داد و اتحاد و مکرمت
 پس تو هم با ما ز دل کن دوستی کمتر از آهین تو آخر نیستی
 آنچه داری از مهرام آرزو که بر آ در ده نشد آنکه بگو
 من شده قانع ز مهر تو بجزف که چه حرفی نام من سازی بجزف
 گفته ام که که هو الله حسد لا شریک له هو فرد حسد

تو منیکوئی و کفران میکنی هم طلبکاری غفران میکنی
 کر ز راه معنی آیم با تو پیش پس چه خواهی کرد ای تلمیذ
 با تو دارم دوستی محض کلام قانعم از دوستی بر یک سلام
 باز هم تو نیستی راضی ز من شکوه داری ز من در هر من
 که بر بینی دوستان جانیم قدر و شان و رتبه آنگاه دانیم
 دوستان دارم که جان و مهرند تن بنوک دشنه و خنجر دهند
 دوستان دارم که بگذشته رنجان پیشان جانست مگر از رنجان
 دوستان دارم که از شب تا صبح سرخاک و خاکشان از اشک تر
 دوستان دارم چه رکب میفکنند همچو دریا بر لب خود کف کنند
 دوستان دارم بهم کرلب نهند شب بروز و روز بر شب آورند
 دوستان دارم که تنشان برین جانشان بالاتر از عرش برین
 باری از دل دور کن اغیار را ره مرده در دل تو غیر یار را
 پاک کن از دل کثافات ریا فرش کن او را از اخلاص صفا
 تا که بشناسی خدای خویش را ملتمس سازی تو قلب ریش را

داند که برسد که آیا این صفات خارج از دهنش یا که عین ذات
 کوئی این اوصاف کی از حق جفاست این صفتها عین ذات کبریاست
 کویت پس در جواب از روی دق هم مرکب کست هم محدود حق
 همچو سیر که در میان انگبین این یکی شد عین آن دان عین این
 پس مرکب شد خدا از ذات علم این سخن کفر است و نتوان کرد مسلم
 و انکی لا خد الله الا حد کی برای حق تعالی ضد بود
 علم چون شد عین ذات که کلام جمل ضد علم و ضد شد بر قلام
 هم فساد دیگر آید در میان که بود عالم خداوند جهان
 هم همیبر عالم و من عالم مشترک در علم کردیده بهم
 لازم آید اندر اینجا استیاز حق بود در علم از مانی نیاز
 علم او از خویش و علم ما از او پس مرکب شد خدای گفتگو
 شد مرکب از امتیاز و زائید اک ز این دو می باشد برای ذات پاک
 محققه که از حقیقت بسکری زین سخنها ذات حق باشد بری
 شد منزله ذات پاک و الجلال از مقال و استیوال و از جدال
 بگذرد از این نکته مای تو بتو چون بذات حق رسیدی فانفتحو

جبل می باشد کمال معرفت معرفت در جبل شد ذومرتبت
 معرفت در این سخنها کیمیا است ز این سخنها معرفت یکسر جداست
 معرفت کی در زبان است قلم معرفت کی باشد اندر لاولم
 معرفت امری ستر و باطنی است معرفت تقریری مادی و توحینیت
 معرفت کی در سواد دست کتب معرفت در باطن آئین است لب
 یافت عرفان هر که راه دل ترا ز این سخنها میکند یکسر قرار
 جانش از ظلمات ارقام است دو از معانی کرده دل را پر ز نور
 اسم را هسته منتهی طالب است از صور او را معانی طالب است
 گوید او یا بودی معبود او آنکه لفظ هو است بود از بود او
 کرده بهیکل ظاهر جوشن کبیر جوشن مغیش پوشیده بریز
 خواند اند با مناجات کمال برده او را از میان زمین و آسمان
 خواند از بهر خدای خود نماز باد و صد آداب و صد عجز نیاز
 خواند از خیر و دلی در نستین جان داد با جان محبوبش قرین
 اینقدر تکرار کرد آیت را همچو صافی کرده جان پاک را
 که ز قائل بشود هر دم جواب بر دل و جانش رسد هر دم خطاب

توبی

توبی از معنی بد و افتاده دل به توبید و قراشت واده
 علم در آیک اگر حاصل کنی هم نماز خویشین باطل کنی
 در عبودیت بدن رنج کنی بار بویست همی پنجه کنی
 در خیال خویش مشرک بودی گاه این سوکان آن بودی

روایه قیاس در آیه

زاهدی گفتا که در شهر نجف عمر خود را سالها کرده تلف
 برده سراندر ریاضت عمر خویش جان و تن را از عبادت کرده پیش
 یک نمازی من نکردم با حضور که نکرد از آن حضورم نفس دور
 روزی از دست خود تنگادم با خود و با نفس جنگادم
 که در این مدت نمازی با حضور تو نکردی بروی این حسرت بگور
 غم خود را جزم کردی فی الکمال که بخوانم یک نمازی بی خیال
 رفتم اندر کوفه کاخ خلوت است مسجد آن معبد اهل دل است
 کردم سیاه و صوف خاوم دعا در مقام انبیا و اولیا
 خواستم بر پاک از روی بنیاز با حضور قلب خاوم نماز

صح

جمع بنمودم و اسس خویشین دور کردم خویش از هر آدین
 صاف کرده قلب را از هر خیال روی دل را کرده سوی دلجبال
 با کمال احتیاط و انقیاد چشم آنکه در مناره افتاد
 آدم من با خیال خود بگفت خوب بود از این مناره بودت
 بر شکوه مسجد افزاید یقین کر کسی سازد منارجفت این
 بعد یقین مصارف کردمش ساختم او را و بالا بردمش
 چون تشهد خواندم کردم سلام بهم مناره با سلام تمام
 از نماز خویش چون پرداختم از کج آجر مناری ساختم
 خاک بر سر کردم و بیرون شدم از نماز خویش بس دلخون شدم
 این دعا و این ثنا و تکیه مینت از ما فرماید و قصیده
 اف بر این مرغ عبادت های ما خرمی خندد بطلاعت های ما

در وجوب وجود رسولان و سفیران که منظر مداز
 صفات خداوند قدیم سبحان

چه خدا بشناختی از آسمان شد ترا کمال یقین معتاد
 بهم یقین کردی که مخلوقی توهم حادثی و ناشی از بر قدم

هم خدا را در صفات و کمال کشته عارف با جلال اجمال
 پس بدانکه آن خداوند قدیم که یک از اسماء او باشد حکیم
 امر خلق او ز روی حکمت است فعلش از روی کمال حمت است
 بی عدیل است و حکیم و عادل است هر اموری را از حکمت فاعل است
 چون حکیم است او نشاید کرد لغو مینت در وی لغو لعب و سهو و لغو
 هم یک از اسماء او عادل بود که بعقل خویشین فاعل بود
 امر و نهی قبض و بسط کرد و دار حمید را از عدل آورده بکار
 پس خدائی که حکیم عادل است روز شب را از قدرت جاعل است
 کی بود کارش پریشان شست کی خلایق خلق بنموده عبث
 آنچه مینی از زمین آسمان و آنچه در آن نهان است عیان
 هر یکی را حکمت و خاصیتی است مندرج در هر کدام حکمتی است
 ذره ذره آنچه در عالم بود اندر آن غایتی مدغم بود
 نیت بی حکمت یقین کار حکیم عقل ما و تو از آن باشد حکیم
 حکمت اشیا با مستور شد عقل ما از در کشان مهور شد
 پنی از چیزی خلاف عقل خویش عقل تو باشد پریشان پوش

نقص در عقل تو و فهم تو هست که فلان مطلب خلاف حکمت است
 حکمتش بر شیئی را مشغول شد پاک ز پیش تو نامعقول شد
 چون حکمت خلق اشیا را نمود بای عدل اندر رخ حبله کشود
 از روانی خویش قانون نهاد باب احسان پرین مردم کشاد
 پس بر شیئی بحکم عدل داد در لیاقت آنچه باید داد داد
 نصفت و عدش بعالم شبیه کرد اشیا را بعدل خود محیط
 چون بل نوع بشر را از میان برگزید و داد او را عقل جان
 عقل دادش در که دادش معرفت از همه اشیا فرو و دش برقت
 تاج کر منافع برق او نهاد باب فضلنا بروی او کشاد
 از عدالت نیست او را سردید اختیارش را بدست خود دهند
 چون بسایم در بیا با نهاد که برین سر برد که در جسد
 هست دور از حکمت دور از صواب از خدا این کتاب غنیست
 خویش را از چشم ما محبوب کرد معرفت را بهر خود مطلوب کرد
 معرفت از وی کجا حاصل کنم خود بخود چون خویش را اصل کنم
 که شبانی را بود ده کو گفتند در بیا بانی برد کا نهاد چو

کر کند

کر کند غفلت از آنها ساعی نیست استوارشان بر جانی
 او قدر اندر میانشان افراق دور کردند و از وفا و فاق
 گاه باشد در سر بر کی علف یک در که با شاخ سازند قلف
 میروند اندر قبال و کوه دشت از برای خط نفس و سیر گشت
 آن یکی افتد بدست کرکستیز آن در که در دست رهنها گیر
 آن یکی از تشنگی جان میدهد دیگری در چاه و کوه دال افتد
 ما هم ای بابا چه گوئیم که ابله و کوه ساله و دند قند
 باشبان کی زیست توانیم ما چون بکار خویش خزانیم ما
 صاحب ما کله کا و حسره ان هست داد از خداوند جهان
 کی گذارد بی شبان باشیم ما تا که مغرکه کر باشیم ما
 شمره عدل و لطفت او این بود که شبانی بهر با تقیین کند
 یک شبانی عاشق فرزند مصطفی و منصفی مردانه
 عاصمی مستحق را حسی حیف حامی مستقزی بری حیف
 کارهای ما نماید غنظم رفیع نباید ز ما جورستم
 ما خط کاریم داو باشد بعکس او بود خوشخواکر نامشکس
 باشدش

باشدش در هر صفاتی برتری ما چه عباد و همسام همیشه
در اتیکه تطفات باید همیشه از جانب حق تعالی
خلیفه و جانشین در میان خلق باشد و
از عان خلق مرا و را

چون که ذات پاک حق موسیت در خیال و در نظر بلوسیت
مینت ممکن خلق را بروی رسند زانکه او شمس است در مردم کنند
دست عقل از دانش کوتاهش عقل مردم داله دگر ادا شد
پس ز راه لطف او را و صیت کیرد از افتاد کان خلق دست
نصب سازد جانشینی ناپی یک نفری یک رسولی یک نبی
یک امینی کار دانی بی غرض که طبیبانه شناسد ادرض
در مردم را نماید او دوا از دعالیش حاجت مردم روا
از منافع در مصالح گوید او راه خیر مردمان را جوید او
نفع مردم را بگوید هم ضرر از صلاح هر کسی او را خبر
هم بگوید آنچه سبب بقا است نهی سازد ز آنچه سبب فساد است
او شناساند باینکه بد و بد منعمان سازد ز هر مذموم و درد
گوید

گوید ای مردم رسولم از آله هر جنت آمده از نزد لا
نامه دارم از خدا و امر و نخی صاحب تزلیم و الهام و وحی
ای حدوث آتش کار شاه قدم نامه و فرمان مان آورده ام
من اگر چه چون شاه هم بشر لیک هم عالم بجز هم هم بشر
مان بیانشید ای کرده مردمان ای کرده عاقلان و جا بلان
ای کسی که بخود نازیده اید در بیابان خرد تا ریده اید
ای کسی که بعقل لوک لونک با قضا و با قدر دارید جنگ
ای کسانی که بعقل استوار جمله نازا سید و دارید افتخار
ای بعقل خویشتن مغرور ای ای شمار احشمت لیکن کور ای
ای که دارید ادعای عقل و عیش جا بلان را کرده از بازه خموش
عقلها برداشته اید زود ناپسند عالم غیب و شود
عقلها مان رهبر خود کرده اید خوش کسی پیغمبر خود کرده اید
بامن از عقل آفرین سلیمات بر خود بر عقلتان بر لیغها است
کز ان عقل شما آگه شود والد و سه کشته و ابله شود
چون ببلغ حکم آن واکستی عقل خود کجا کرد و سلاستی

عقل خود محکوم حکم شاه است عقل نشو وانی پیش آن است
 عقل آنجائی که شرع شارع است شارع است و خاضع است و خاضع است
 عقل آنجائی توان آو کند که بنی صنف شریعت واکند
 عقل خود تابع فرمان خداست در شریعت مضبوط و منتهی است
 آن فلاطون گفت عظم مالیت از بنی عصر خود بود است و است
 حجتش کما بهل عقل و بیا که بشرع ما است عقل تو عیسا
 گفت عقل من کفایت میکند که حقایق را در آیت میکند
 گفت پیغمبر که فرمان خداست عقل و دانش را بر آنگز جای
 عظمت ازیر لیس من عاجز بود در حقیقت خود ترا عاجز بود
 عقل بردارد بسیار و شومطیع تا بر عقل آفرین کردی عین
 خود بکلم عقل شو متقاد من تا نه بینی عقل من ارشاد من
 گفت من از فضل حق عاقل شده از خود خارج ز بهر جا بل شده
 تو پیغمبر گشته بهر حسابا ای نه بصاحب دانش صاحب علی
 دست بردار از گروه عاقلان در بکن بتسلیم خود بر جا بلان
 عاقلان از مثل تو مستغینند حکمتا محتاج بر حکمت نیند

شرح

شرع را یکدشت خورد از جهل کول کشت مردود خداوند و رسول
 پس عقل خوشترن باب مناز شرع را شتابان از روی نیاز
 ای بسا مقتولها مقتول من با خود نتوان تبرش برده بی
 ای بسا مقتول مقتول آمده که در آن مینی هزار افانده
 حاصلش را چون تعقل میکنی از غبار ابش عبرتها کنی
 معصمتها بینی اند روی کمون منقضا بسکری در وی درون
 هر چه میگوید بنی تسلیم کن بر دل و بر جان خود تقسیم کن
 تو مریضی اد حکیم است لیب کس نبرد علت از شخص طبیب
 بدد داری در خود اظهار کن حاجت ارداری بوی اشعار کن
 حجت و برهان اگر خواهی ازاد راست می آید بهشت روبرو
 امراد جاری بود بر هر چه هست حکم نباید بهر بالا و پست
 در تصرف دست اوست حدت امراد مقرون با مکرریاست
 هست فرمایش نکل کایات حجتش باشد بیکم ممکنات
 میکند حجت بهر شیئی تمام عهد و پیمان گیرد از خاص عام
 تا نکوبد کس بر دوزر ستیزه کی خدا مار اندادی تو نمیتیزه

خود

خود را محبوب دست مافیه در کف جبل جبال دستگیر
 نه فرستادی تو بر ما سحبه نه نمودی تو طریق و جر جتی
 نه پیامی نه رسولی نه خبر نه نویدی نه وعیدی نه اثر
 میفرستادی بیا که تو رسول داشتیم امر تو را از جان قبول
 پس خدا اتمام حجت کرده است صد هزاران مهیا آورده است
 کرده حجت بر همه عالم تمام که مانده هر کس جای کلام
 هیچ آنی نیست حجت منقطع تا قیامت می نکرد مر تفع
 بوده است از بدو دنیا تا کنون هر زمانی رسنا در همون
 امر دخی حق همیشه بر دوام جتشن روشن چشم خاص عام
 عمل و لطفش را تقاضا هست جتشن با هر بحمد عالمین
 در انیکه آن جانشین الهی و خلیفه الله بطور شخص
 و تعیین منصوب و منصوب از جانب حضرت باری
 است و مخلوق را در تخصیص تعیین آن نه اختیار
 و نا اختیار است

چون به عصری خدا را جتشی است در میان خلق او را آیتی است

سرده آن حجت بود کار بهر ما باشد و من
 که رسول است او ز حق باشد و خلق
 که وصی باشد که نصیبش نبی از خدا
 ما کجا و نصب پیغمبر کجا که سراپا مان همه باشد
 ما کجا نصب و وصی یا جانشین که یسار خود ندانیم از یمن
 ما کجا نصب ولی کرد کار خود بعالم کو چنین کی کرد کار
 زان زمان که آدم آمد در جهان تا زمان خاتم پیغمبران
 یعنی از آدم بجایم کس نذیر هیچ نشیند و خواهی هم شنید
 که رعیت مجتمع بر این شوند حجتی از هر خود تعیین کنند
 روی پر سر از کبر و ترساده بود در علمهائی که دارند وجود
 حجت آنها بود از کرد کار یا که خود کردند حجت برستار
 هر نبی و هر وصی که آمده است که هر قومی نذیر و شاهد است
 خلق بر خویش تعیین کرده اند حفظ نوع و ملت و دین کرده اند
 یا نبی از جانب حق بوده است گفته این خبر که حق فرموده است
 هر وصی هم از نبی شد برقرار یا که مردم کرده از خود برستار

خود را محبوب دست ماقصیر در کف جبل جبال دستگیر
 نه فرستادی تو بر ما سجتی نه نمودی تو طریق دگر حتی
 نه پیامی نه رسولی نه خبر نه نویدی نه وعیدی نه اثر
 میفرستادی بیا که تو رسول داشتیم امر تو را از جان قبول
 پس خدا اتمام حجت کرده است صد هزاران پندیا آورده است
 کرده حجت بر همه عالم تمام که مانده هر کس جای کلام
 هیچ آنی نیست حجت منقطع تا قیامت می نگرود مرتفع
 بوده است از بدو دنیا تا کنون هر زمانی رسما در همون
 امر دخی حق همیشه بر دوام جتشن روشن بچشم خاص عام
 عمل و لطفش را تقاضا هست جتشن با هر مجملد عالین
 در انیکه آن جانشین الهی و خلیفه الله بطور شخص
 و تعیین منصوب و منصوب از جانب حضرت باری
 است و مخلوق را در تحمیل و تعیین آن نه اختیار
 و نا اختیار می است

چون بهر عصری خدا را جتشن است در میان خلق او را آیتی است

سرده آن حجت بود کار بهر ما باشد او منصوب و منصوب از خدا
 که رسول است او ز حق باشد چنان خلق امر و نهی او ساز قبول
 که وصی باشد که نصیبش نبی از خدا و از پیغمبر جتشن
 ما کجا و نصب پیغمبر کجا که سر ایا مان همه باشد حیا
 ما کجا نصب و وصی یا جانشین که یسار خود ندانیم از بین
 ما کجا نصب ولی کرد کار خود بعالم کو چنین کی کرد کار
 زان زمان که آدم آمد در جهان تا زمان خاتم پیغمبران
 یعنی از آدم بجایم کس ندید هیچ نشیند و نخواهی هم نشیند
 که رعیت مجتمع بر این شوند جتشنی از بهر خود تقیین کنند
 رو بر سر از کبر و ترساده بود در ملهائی که دارند وجود
 حجت آنها بود از کرد کار یا که خود کردند حجت برقرار
 هر نبی و هر وصی کو آمده است که بهر قومی نذیر و شاهد است
 خلق بهر خویش تقیین کرده اند حفظ نوع و ملت و دین کرده اند
 یا نبی از جانب حق بوده است گفته آنچه که حق فرموده است
 هر وصی هم از نبی شد برقرار یا که مردم کرده از خود برقرار

ای که تو حجت تراشی میکنی
 هست حجت آنکه منصور است
 هست حجت آنکه منصور نیست
 ماد تو غول و غبی و غافلیم
 چون توانیم اند برای کرد کار
 هر بنی و هر رسول و هر ولی
 ما خطا کار و ظلو میسم و جلول
 این نبوت این ولایت از حد است
 این عمل از قدرت ما خارج است
 این کمان و تیر آلهی بود
 ترکش او عرش و دشت است حق
 تیر او را شد نشان تحت اثری
 پر نموده پراو آفاق را
 هست قوس الله ز قوس حق
 این کمان نه مال شیطان و نه
 هر خود قوت تراشی میکنی
 نیت حجت آنکه منصور است
 نیت حجت آنکه منصور نیست
 در امور شخصی خود جالبیم
 کرد حجت اختیار و اختیار
 باید از حق باشد شرف صلی
 ما کی تقییم حجت یا رسول
 از تصرفهای ما توجده است
 تیر ما از این کمان هرگز حجت
 تیر او از ترکش شاهی بود
 در کشیدن بگذر از سابق
 آید و پرتاب از فوق السماء
 سبق او سبق همه سابق را
 که دهی نیت شیطان از فرج
 این کمان قوس است از تحت

این کمان را خبر خدا نتوان کشید
 بلکه کار این عسکران نیست هم
 فتح نموده انشا قیس
 از میان قوم خود بهشاد کس
 کرد آن بهشاد کس را اختیار
 تا کند اصفا کلام کرد کار
 جلگی بودند از اختیار قوم
 ز اهل علم و فضل و از ابرار قوم
 چون تجلی کرد نور کرد کار
 بر توس بر جسم و جان شان
 چون جل کردید مندر کجانشان
 بی نشان شد جانان بی نشان
 پیش موسی است اجماع
 خواند آخر جمله بی عقل و سغب
 ریگ نختار کینلو مایشاء
 آیت قرآن و حکم دی فشا
 او برای ما کردند ز صفیا
 که دود آئینه دلمان حلا
 ما که داین صفو لیا کجا
 که سر پامان بود عشق بجا
 زینا حسن علینا ربنا
 تب علینا لا قوا خدا بن
فی آن الحجة لا یقطع الا یوم لعیامه

چون که دلتی خدا در هر زمان
 حجتی دارد سیرین در جهان
 جانشین

جانشین خود سازد مرتفع
 کردنی گشته شد یا آنکه مرد
 یک دلی دیگر استظهار است
 حامل علم وی و اسرار است
 عجبان سپهر چون تیغ جانشین است
 تن اگر بیرون باشد مرده است
 حجت حق طرقة نصینی اگر
 حجت حق هست و ایم بر سر
 تا خدا را خلق و تکلیفات هست
 حجت و تبلیغ و تزیینات است
 چون یوم ساعد ماند از بعین
 میشود مرفوع حجت از زمین
 میشود مرفوع حجت های حق
 صاحب توبه قرین لعن و دق

در وجوب شناسائی آن حجت فی ای

عصر کان عدم مذاهنة مردم در تعرف تحصیل آن
 ایگوداری در دل خود در دین یکدمی انصاف راجی تو قرین
 جمل و انکار و تعصب را بطل زین فضولیها تو میکنی پاک دل
 کن

کن میر عقل را انصاف را
 بنکر اندر این زمان بر حق
 حجت حق از میان رفته است
 که بگوئی نیست حق را حجتی
 زانکه دانستی خداوند حکیم
 عدل و دادش را چنین بقضا
 نصب سازد حجت او را بهر ناس
 یو سنا دهم ای صاحب لیا
 تا بابل این زمان و این فرق
 تا نباشد عذر بهر مردمان
 هم در این عصر و زمان خواهند مرد
 کا نچند اما اسبند پیگیری
 آدمیم اندر زمانی در وجود
 خلق جمله در میان اختلاف
 ما هم اندر کار خود حیران شده
 دور کن اندر خویش و من لاف را
 حجت حق کیت بر تو یا بمن
 با خدا را حجتی بر حجتی نیست
 نه ترا دینی بود نه منی
 عدل و حکم او قوی است و قدیم
 هر زمان شخصی نماید ارتقا
 تا میفتد ناس اندر لیبها
 حجتی باید بود چون آفتاب
 کامل و بالغ شود بران حق
 کا ندی اندرین عصر و زمان
 شربت از جام اجل خواهند خورد
 نه وقتی نه امامی و رهبری
 که رسول و حجتی بر ما نبود
 غوطه در در بحر جور و عتساف
 و آله مهتوت و سرگردان شده

نه رسولی نه وصی نه امام عمرمان در جمل و غفلت شد تمام
 پس بیا و حجت خود را شناس کن ز جان خویش از وی چنان
 جستجو کن در میان مردمان حجت خود جو درین عصر و زمان
 حجت خود بهر خود پیدا نما تا که جان داری زوی کن قضا
 بین حذار است حجت یا که نیست کر بود سبک کجا چو نیت و کیت
 دست اندر دامن پاکش بزن کن ز جان جان خویش
 در بیان فرق اسلامیان که بعد از رحلت پیغمبر
 آخر زمان علیه و آله سلام الله الملك المنان
 پیدا شده اند و ذکر دعوی هر فرق در حجت

خداوند و اجدال و بیان آنها بر پیل حال

پس نظر کردیم اندر مسلمین که بقرآن کلیم ستملین
 بعد پیغمبر فرقه ها گشته اند فرقه ها شیکه همه سر گشته اند
 در اصولند از عهد اوصی بودن در امامت زین فرق نبودن
 فرقه اولی

فرقه گوید پیغمبر رفت و مرد نام او از لوح هستی حق نبرد
 بی وصیت مرد آن سید المذین بهر خود تقیسن نگرده جانشین
 بعد از او اصحاب هر کدام شدند بهر حجت مضطر و حمیدان شدند
 خلق بعد از انقلاب و اضطراب بهر خود کردند بکرختناب
 امر و دین مردم از حق و بشر گشت راجع بر جناب بوبکر
 حجت حق گشت و بهم سالار دین هم تر از او شد بفرقان بنسین
 بعد از آن عمر بنض بوبکر شد امام و تالی خیر البشر
 چون عمر از دار دنیا رخت برد دین بدست حضرت عثمان سپرد
 مدتی عثمان حذار شد ولی یافت ایمان هر دل و هر کلاهی
 بود چندی او ولی کاینات حجت و برهان بکل ممکنات
 چون که شکسته چنین شد قضا امر دین افتد بدست مرتضی
 بود چندی او امیر مؤمنان پیشوای مقتدای انبیا جان
 چون امیر المؤمنین هم شد شهید شد معادیه ولی زان پس یزید
 پس معادیه که جد او را سپر بعد از آن مروان مبردم ابر
 بعد از آن عبد الملک زان پس یزید پس سلیمان و عمر زان پس یزید

بن هشام و بن لید بن یزید شد مراد مطلق و خلق و امر
 شد یزید از بعد او مادی دین بعد از بر اسیم او را جانشین
 بعد از آن شد جانشین کردگار در میان خلق مردان چهار
 شد چه اولاد ائمه منقطع بپرق عباسیان شد مرتفع
 بر ابو عباس سفاح اولین که بخواندی خلق سوی امر دین
 بعد از آن بو جعفر منصور بود کو بخت خلق را منظور بود
 بعد از آن محمدی بکشتا دادیم بعد مادی گفت منعم هدیم
 بعد از آن معون خلافت ضبط کرد کس نکوید در ره دین خط کرد
 پس شد پس امین حاکم شدند در سخت خلافت والدند
 بعد از آن المعتمد بالله بود جانشین پس و اثنی عشر وجود
 بعد از او جعفر محمد بعد از آن گفت من هستم امام مردمان
 از پس او مستعین شد پایدار کشت معتز بعد از او پس برقرار
 پس علم شد همیشه و معتد از پس آن دو بیاید معتضد
 مکتفی شد از پس او مقتدر مقتدر پس در خلافت مستقر
 قاهر و راضی پس آنکه مکتفی در تقاضا بسته بوی هر مکتفی

بعد از آن

بعد از آن مستکفی و آنکه مطیع خلق را کردند هر دو مطیع
 بعد از آن الطایع بالله بود بعد از قادر رخ از پرده نمود
 چونکه آن غائم بش سلطان عهد کشت هم مشرب ز عدل لیس و فهد
 مقتدی چون خلق را شد مقتدا حنای بر دی جمله کرده اقتدا
 از پس او شد مستظهر عیان کشت مستظهر بوی خلق جهان
 بعد از او شد از اهل شاد را شد آنکه پس صلا ی رشد داد
 پس محمد بعد یوسف شد عزیز که جهان در پیش دی قدری شیز
 شد حسن از بعد او قائم مقام بعد احمد شد امام خاص عام
 پس محمد در خلافت شد مقیم از پس او شد بمقتضی قویم
 شد بمقتضی ولایت مقرض رفت عباسیان شد منقض
 بعد از آن هر آن که او سلطان است حجت است و امر او امر خداست
 پس بر دوری او و لایماری که است او خدا را جانشین و حجت است

فرقه دوم

فرقه گویند انها باطل است تراست است و نحیف و عاقل است
 صاحبان این عقیده مشرکند ظالمند و فاسقند و ملکنند

گفت

گفت پیغمبر با و از علی که وصی من علی باشد علی
 جانشین من علی مرتضی است این حسین حکم خدائی مقتضی است
 عقل کفن و دفن نزد است و حی و تنزیل مرا فخر است
 مرتضی باشد وصی من و فضل جلد علم فرع او و است
 هر که سر نبی ز فرمایش غیبی است او وصی و عامل از علم نبی است
 آن سه من ظلم و خلافت کرده اند از علی عصب خلافت کرده اند
 چون علی از دار دنیا رخت بست گفت بعد از من محمد حجت است
 هست فرزندش محمد مقتدا خلقی مایه کرد بروی قتها
 بود حجت تا میان خلق بود خلق را سوی خدا دعوت نمود
 نور حق اندر دلش با وی گرفت رفت اندر کوه رضوا جا گرفت
 رفت اندر کوه رضوی شد پنهان روی پنهان کرد از خلق جهان
 هست زنده تا که بنماید ظهور پاک بنماید جهان از ظلم زور

فرقه سیم

فرقه گویند محمد مرد و رفت کفر باشد هر که گوید زنده است
 مرد و شد امر و لایت مستقر بر ابواشم که بداد را پس

بعد

بعد ابواشم بر پورا و رسد رشته آن تا قیامت می کشد

فرقه چهارم

فرقه گویند ابواشم چه مرد داشته طفلی کوچک و نادان خرد
 قابل امر امامت چون نبود پس محمد را وصی خود نمود
 این محمد هست فرزند علی کوست عبدالله را پور دینی
 این عباس است عبدالله زاد که امامت را خدا مردی نهاد
 چون محمد را اجل آمد فترین کشت ابراهیم پورش جانشین
 شد وصی و گفت من هستم امام رد بوی کردند جلد خاص عام
 بعد از شجاع پس عباسیان حجت حق اند بر خلق جهان

فرقه پنجم

زمره دعوی نمودند اینچنین شد عبدالله تقوی یمن امر دین
 گفت ابواشم امامت حق است کان زاد لاد ابوطالب نکوت

فرقه ششم

گفت قومی این حرکتی است بعد ابواشم مباد و عهدی است

فرقه هفتم

نوم

قوم دیگر بعد بوم ششم بان
کفته روح الله صلت فی علی
ابن شمعان کرده حجت بر جهان
پس محمد این اوشد ممثلی
کرده حق پس در ابی هاشم حلول
پس میان بنمود این منصب قبول

فرقه هشتم

فرقه گویند دین بعد از رسول
یافت استقرار بر زوج قبول
پس بنفش شاه مردان حسین
پس بنفش او حسین و محسن
بعد از آن گشتند هر یک مختلف
از طریق خویش گشته منحرف

فرقه نهم

فرقه گویند ولایت را خدا
داد بر اولاد شاه مجتبی
بعد از او فرزند و بلند شرس
شد امام و مقداد و مؤتمن
آن مقدس داشت تا وقتی حیات
بد امام و پیشوا بر کائنات
چون مثنی جان از او شد مقتل
شد بعد الله امامت مقتل
پس محمد ابن عبد الله زاد
آج حجت را بفرق خود نهاد
مدتی در زادین او هجد کرد
پس برادر را و آلی عهد کرد
چون برادر را بجای خود نشاند
استین از دار دنیا بر نشاند

بود

بود بر ابی هاشم چندی بر تبار
بد امام او بر صفار و کبار
بعد او هم چون برادر گشته شد
از ستم و خون خود گشته

فرقه دهم

قومی از آنها چنین حجت کند
که محمد باز رجعت میکند
تا که عالم را کند از لوث پاک
پاک سازد کفر شرک از روی پاک

فرقه یازدهم

قوم دیگر این همه منکر شدند
کاین طوایف جنگی کافر بدند
بعد پیغمبر علی باشد امام
از پس او مجتبی را شس و همام
بعد از او دانند شاه دین حسین
جانشین او امام خافقین
کاین ریاست حق اولاد وی است
اندرین منصب کسی ز نیت دست
جمله اولاد حسن بی بهره اند
بی نفوذ اند از زبانه نثاره اند
بعد او امر امامت با علی است
اوست بحد خدا را او ولی است

فرقه دوازدهم

باز بعضی بعد ازین العابدین
مختلف گشتند اندر امر دین
آن یکی گوید که زید بن علی
حجت است و حکمران است او ولی

بعد از آن

قوم دیگر بعد بو هاشم بن
 گفته روح الله صلت فی علی پس محمد این او شد محتسبی
 کرده حق پس در ابی هاشم حلول پس میان بنو این منصب قبول

فرقه هشتم

فرقه گویند دین بعد از رسول یافت استقرار بر زوج قبول
 پس بنفش شاه مردان بدین پس بنفش او حسین و محسن
 بعد از آن کشته هر یک مختلف از طریق خویش کشته منحرف

فرقه نهم

فرقه گویند ولایت را خدا داد بر اولاد شاه مجتبی
 بعد از او فرزند و بلند شرف شد امام و مقتدا و مؤتمن
 آن مقدس داشت تا وقتی حیات بد امام و پیشوا بر کاینات
 چون شنی جان از او شد مقتل شد بعد الله امامت مستقل
 پس محمد بن عبد الله زاد آج حجت را بفرق خود نهاد
 مدتی در رادین او عهد کرد پس برادر را ولی عهد کرد
 چون برادر را بجای خود نشاند استین از دار دنیا بر نشاند

بود بر ابیسم چندی برقرار بد امام او بر صغار و کبار
 بعد او هم چون برادر کشته شد از ستم در خون خود گشته

فرقه دهم

قومی از آنها چنین صحبت کند که محمد باز رجعت میکند
 تا که عالم را کند از لوث پاک پاک سازد کفر شرک از رو خاک

فرقه یازدهم

قوم دیگر این همه منکر شدند کاین طوایف جمعی کافر بدند
 بعد پیغمبر علی باشد امام از پس او مجتبی را شمس و امام
 بعد از او داند شاه دین حسین جانشین او امام خافقین
 کاین ریاست حق اولاد دئی است اندرین منصب کسی رتبت دست
 جمله اولاد حسن بی بهره اند بی نفوذ اندر زبانه شاهره اند
 بعد او امر امامت با علی است اوست بجا و خدا را او ولی است

فرقه دوازدهم

باز بعضی بعد ازین العابدین مختلف گشته اند امر دین
 آن یکی گوید که زیدین علی حجت است و حکمران است اولی

بعد از آن هر کس زاد و لا و تولد عالم و زاهد و ساجد است و بذل
او امام است و ندارد جا نشین خواه از نسل حسن یا از نسل

فرقه سیزدهم

قوم دیگر چون بوی واقف شدند در وجود اقدسش وقف شدند
که در رضای حق ز جان طالب شده از نظر هر فرقه و غایب شده
باز رجعت میکند اندر حبهان محو سازد کفر یکسر از میان

فرقه چهاردهم

فرقه دیگر ز بعد مصطفی این چنین دارند در دین آقا
که امامت حق عباس است و پس غیر از وی حق نباشد بحکس
نه بنص و نه ز روی اختیار هست موروثی ولایت و جنتیار
هر که غیر از او امام در هر است حکشان نیست کائنات کافران
بعد از آن فرزند او عبد الله است هر که سر از وی تباد کرده است
پس علی فرزند عبد الله بود حلق را چندی امامت نمود
پس محمد شد بنسب وی امام گشت ابراهیم پس قائم مقام
از پس او احمد صفاح بود کاز قلوب مؤمنین غمها زدود

حجت

حجت حق بعد از او منصور شد از وجودش ملک دین مبعوث شد
بعد از این تا سوعده یوم لقیام در بنی عباسیان باشد امام
فرقه پانزدهم

قوم دیگر تا بسجاده آمدند دست بهم در دامن با فرزندان
امر جعفر هم اطاعت کرده اند هر سه دارای خلافت کرده اند
از علی دارند تا صادق قبول که امامتشان بد از نص رسول
لیک میگویند صادق زبده است تا قیامت در جهان پابنده است
اوست قائم اوست مهدی شمر خویش را از حلق کرده بیشتر

فرقه شانزدهم

باز در اولاد صادق اختلاف کرده بعضی گفته اند این سان خرف
بوده از اولاد حضرت پنج تن که شده این سخنان اصل حق
اول از آنها محمد بوده است گویدین منصب ممتد بوده است

فرقه هفدهم

فرقه گویند اسمعیل بود کوزایشان وارث تزیل بود
مردن او را بکلی منکرند داخل اموات او را نشنند

بر وجود

بر وجود وی امامت ختم شد کشت غایب از نظر اکتم شد
باز در دنیا نماید باز کشت ناکشد آنکس که از حق باز کشت

فرقه یحیی هسم

زمره گویند اسماعیل مرد این امامت را با ولادتش سپرد
بعد از ولادت او با شایانام یونس همدان الی یوم القيام

فرقه نونده هم

هست عبدالله افطع سمن که امامش خوانده یقوم دین
مدعی هستند گوشت جانشین از پس صادق امام را بستن
مرد لیکن هم در رجعت بود یقینش از بعد این رجعت بود

فرقه بیستم

هم علی راز مرجه گویند امام فرض کرده امر او بر خاص عام
لیک خود میداشت ز این بی بی بود او را دین و مذاهب جعفری

فرقه بیست و یکم

قوم دیگر این هم داند خداد در امامتشان چنین است عققاد
بعد جعفر موسی کاظم بود او امام و حاکم و ناظم بود

حضرت

حضرت صادق بوی تصریح کرد هر مردم امر او تو ضیح کرد
لیک در موتش توقف کرده اند از طریق او مختلف کرده اند
هم امامت ختم سازندی بوی هم در غایب یقین دارند
از پس غیبت رجعت قائلند رجعتش را باز مندوز قاطعند

فرقه بیست و دوم

فرقه دارند در موتش یقین هم مطیع از جان امام شستین
از پس موسی ابن جعفر از رضا در امامت قطع کرده بر رضا

فرقه بیست و سیم

باز هم کردند در وی اختلاف از طریق حق نمودند عتشاف
بعد از آن حضرت تقی را قائلند پس نقی سوی حسن پس ناخذ
بعد از و پس جعفر کذاب را پس بوی کردند شراب را

فرقه بیست و چهارم

از مسلمانان بود قومی دیگر نام ایشان سیعه اثنا عشر
گفرد اند این مذاهب میگرد میکنند انگار اینها با المراء
کاین مذاهب جمله اهل عجمند مورد تشیع و تب لقتند

ساجیان

صاحبان این عقاید کافرند / مکره‌بند و فاسقند و فاجرند
 جایگاه جمله باشد در سقر / جمله را در نار میباشد سقر
 بدیمیر رحمته للعالین / رحمتش بر حال است بدین
 این ز رحمت کی بود کائناتش / واکد ارد با گروه کفر کیش
 کوشش تو خاتم سحران / تا قیامت حکم اودانی روان
 چون شود کاین خلق سرگردان / در امور خویشتن خیران کند
 میگوید بعد خود تکلیف باش / خلق بگذارد بقید استیاس
 اینهمه پیغمبران که بوده اند / حال در دار بقا نغوده اند
 بی وصیت کی ز دنیا رفته است / جمله بعد از خود وصیت کرده است
 هم ز بعد خود وصی کرد و نصب / تا که این منصب سازد غیر نصب
 کریمی بقال میرد لا علاج / بر وصی هست ادر احتیاج
 که بقولانش همی میت کنند / در میان وارثان قسمت کنند
 در میان وارث اراقد زراع / او تعدی را کند نشان دفاع
 چون شود پیغمبر آخر زمان / که رسول هست و کمال انزوان
 بی وصیت ز اینجهان حلت کند / از چنین امر مهم غفلت کند
 اُمت

اُمت خود را که اندوه خصال / دین گذارد تا که کرد پایمال
 میسپارد دین بدست جاہلان / جاہلان سازد ریش عاقلان
 این جهالت کی بعقل کل زیست / این چنین نیست کجا اودا سر نیست
 بار فرمود آن شاه ز من / که علی باشد وقتی از بعد من
 که بگوید که بدست ه که گوید / که بسجده که بنیر که عندیر
 میگریختی دست شاه از چمند / هر زمان گفتی با دوازده بلند
 کشتی امیر دم علی باشد ولی / بعد مرگ من ولی باشد علی
 هرگز امن سید و مولا ستم / هرگز امن والی دوالا ستم
 سید و مولای او باشد علی / والی دوالای او باشد علی
 جانشین من علی عالی است / اولسپ از من استم را والی است
 هر که فرمان علی کرده مطیع / جایگاه اوست نزد من منبع
 هر که ادر از ترک سازد کافرت / در قیامت خائب است و خاخر است
 هر که بگریزند بجایش دیگری / در دوزخ عالم هستم و آنگسری
 اینکه میگویم من از امر خدا است / از نه تمام حجت بر شاست
 نیست از روی هوا کفار من / و می باشد قول من که دار من

این خلیفه نصب باشد از خدا رختیار ما را تو باشد جدا
 این خدا را جانشین و جانشین حکم و فرمانش نبرد از آن آمده است
 من رسولم میکنم ابلاغ آن بر شما واجب پذیرید پیش بجان
 که بطاهر ادب و عزم من است باطنش از کیفه از کم من است
 باطناً جان علی جان من است متحد بودیم در روز است
 نوزاد از نور من پیدا شده جان ما و از جان من شیده شده
 ما او بودیم نور و احدی در حجابات و غیوب سرمدی
 سالها پیش از زمین و آسمان قبل از آنکه حق بگوید کن نشان
 نور من موجود در تملیل بود ذات یرزدان را به پاکی میستود
 خلق چون بنمود یرزدان بولبشر در سیطره خاک بنمودش مقرر
 نور من در صلبی شد متقل سالها بودم بصلبش متقل
 یافت آدم چون زد دنیا ارکال شیت نوزم شد محل ثقال
 چون برگ آمد ز جان دی خودش متقل شد نوز در صلب انوش
 چون انوش از دار دنیا رخت نوز اندر صلب قیان برشت
 چون که قینان قید عزرا شیل شد نوز من در صلب جمایل شد

پس بمبارد متقل آتور شد مدتی در صلب آن مخور شد
 بعد از آن اخنوخ کوادر پس بود که بنی و صاحب تدیس بود
 پس متوشلح این که امت رجب مدتی در صلب او بودم مغیب
 بعد در صلب ملک شد برستار پس بصلب نوح گردید استوار
 بعد از آن شد مام از وی متقل چندی اندر صلب وی بودش متقل
 پس بر فخرش امانت داده شد در دو عالم زمین سبب آزاده شد
 بعد از آن مشایخ از او شد محبتی بعد از آن عاقر که بدود و بنی
 پس بقایع متقل آتور پاکت مدتی بهم جان وی را و تا بناک
 پس ز قایع قلع و در احوال چندی اندر صلب وی شد پایست
 حامل آن بعد از آن ساروغ شد پس بوی نا عوزاد را مرغ شد
 بعد جان مارخ از وی نوز یافت پس به ابراهیم فرما رخ یافت
 چندی ابراهیم از آن جدا شد بر لبیا حسن خلعت از وی سرشت
 پس بصلب پاک اسمعیل رفت کاز وجودش نوز یرزدان گرفت
 پس اسمعیل در قیدار شد باطنش متفرق انوار شد
 پس حل حامل شد او را یکران رفت پس سر سبز شد از حل آن

بر سلمان بعد از آن تسلیم شد
 چندی اندر صلب وی تقسیم شد
 البیع بعد از آن شد حاصلش
 فیضها زان تاقت بر جانیش
 بعد از آن آمد و سپس هوا بود
 که بصلب این دهم چندی غنود
 زان پس در صلب دنان جا گرفت
 پس بصلب تعداد و ادا گرفت
 بعد در صلب هزار اتمام یافت
 پس محفل نقل آن الیا سس شد
 از پس او میر که لوداک کرد
 بر خیزد بعد از او تحویل شد
 بر کمانه مقتل شد بعد از او
 بعد از آن شد مقتل در صلب نصر
 پس ببالک مقتل شد از درش
 پس بصلب غالب و الگوئی
 در پس او میر شیرین کام شد
 پس نقی کا و را همی خواند زید
 یافت پس تحویل در عهد مناف
 دل بنو حیدر آهی کرد صاف
 دل بنو حیدر آهی کرد صاف

از پس او شد بهباشم جلوه کرد
 کشت محراب عیسی داد کرد
 پس بر عهد المطلب بر تو غنود
 در عرب کردید را دو وار چنود
 پس خدا نور مرا تنصیف کرد
 در دو صلب ظاهرش تنصیف کرد
 شعله دینی بعد از آن تاقت
 جان بو طالب ز نیمی ضو یافت
 من ز عهد آن پس ظاهر شدم
 در لباس عنصری ظاهر شدم
 از ابو طالب علی شد آشکار
 شد مجسم نور حق در دوز کار
 پس ز نور ما خداوند جهان
 کرد ز هر اخلق و بنمودش جهان
 پس خداوند عزیز و دلمتن
 کرد مخلوق او ز نور ماست تن
 هر دو در یگانم حسن را حسین
 که از آن دو پاک کرد و دین زمین
 پس خداوند علی عشره و علا
 خلق کرد از نور شاه کر بلا
 ز امامی که بیاید بعد از این
 که بود دوست ایشان ابروین
 چند از نسل وی و صلبی نه
 دین حق را حافظند و حامیند
 اولین مستجاد و دیم باقر است
 سیم جعفر که نور با هر است
 چارمین موسی رضا چنم بود
 که سهر مجد را انجمن بود
 ششمین باشد نقی هفتم نقی
 هشتمین باشد حسن آن مستقی

از حق قائم که او باشد نهم
 بملأ الارض من الصلوات
 اثباتش کو ایک ربنا
 یا دلی الله نفس همنا
 یا دلی الله حال الاحقصا
 انقدوتنا من اید الفالین
 یا امام الحی یا بن المقتضی
 ذاب من جراتک ابدانا
 خیر و پای خویش کن با نیکب
 از وصال خود بر آور کام ما
 بکره از هر خدا بنا جمال
 دنیا در دست روان بسبب شد
 از فراق چشم ما گریان بود
 ما که مسلم عاصی شصیم
 ای سابر از ندی طعننا
 و یوسف مثنی کان لهم
 یظهر الدین علی کل البشر
 فقد مولانا الیک المثنی
 یا امین الله قرع غمنا
 ادر کونا یا دلی المصطفی
 ادر کونا یا امام لعالمین
 انت لا اعدا و سیف مثنی
 اشف من احاسنک احساننا
 که در بر ما منادی تنگیب
 نیست ویر طاعت و آرام ما
 دین حق کردید یکسر با مال
 طاعت و آراممان از دست شد
 سینما در بحر تو بریان بود
 تیر ما بخصم را مستند فیم
 ای سابر با کندی لغنا

بدان

نه اثر مانده را حکام و خبر
 جمله آیات خدا میخند شد
 تا یکی در پرده باشی تا یکی
 بر حسین هر خدا دستی برار
 پس صفی حضرت خبر لبشر
 حق بود با فرق اثناعشر
 دیگران از حاده حق سمحرف
 از خدا و از همه مصرف
 غیر این مسلک هر کس سالک است
 کافر است و مشرک است و مالک است

توضیح و شمع صریح

نکته این جا مرا آید بیاد
 خواهم انرا اندر انجا کرد یاد
 اختلافاتی که در ادیان بود
 اعتقاداتی که در اذعان بود
 از مجوس و از نصاری و یهود
 از مسلمان و از طبیع و زهر بود
 این مذاهب با وادیانی که است
 کار شمارش فکر بکرت عاجز است
 هر کسی را یک طریقی و مذهبی است
 هر کسی را یک مذاق و مشرب است
 جمله را بر قول خود بر مان بود
 که بدان بر انش اطمینان بود
 واکه را بینی تو بر مان بود
 دیگری بر مان او را کرده بود

آن بی

آن یکی از بهر خود از دلیلی
 و اندک بر زبان دی داند عیال
 دیگری بهر شوق دست مدعا
 میکند لطلا در ادا دعا
 جمله ام بدین خود صاحبی یقین
 در طریق خویش مضبوط کشتین
 بهر دین خویش از جان بگذرند
 را اعتقاد قلبی خود نگذرند
 جمعا هر کس بر آئین کشت
 یک دلیلی آورد از بهر خویش
 مطلبی خواهد اگر عنوان کنند
 ثابتش باشد هر دو بر آید
 کس گوید هیچ مطلبی دلیل
 یا صحیح است آن دلیل عیال
 یا دلیل او صحیح و قابل است
 یا دلیل او صحت و قابل است
 متبعی مشی و سنی کاین دین
 انجان در دین خود دارند طوع
 کار برای خوردن یک جرعه آب
 صد دلیل آرند از چهار کتاب
 هر دلیل آرند از شارع بود
 کار دلائلها همه بارع بود
 فی دلیل از مطلبی کس زین و قوم
 مدعی شد مورد طعن است و لوم
 پس چنین گفته جناب مولوی
 این سخن را در کتاب می شنوی
 این چنین و فرشتانی گفته است
 دین در تحقیق آنجا نیست

استداده کلام مولوی

آن

آن سنا بر حق که بر ارواح قنوت
 تا که آدم معرفت زبان را یافت
 آن کردم رست بهت شیت حید
 پس طیفه اش کرد آدم چون برید
 نوح لهذا آن کو هر چه بر خود داشت
 در هوای بحر جان در بار شد
 جان ابراهیم از آن انوار رفت
 بی حذر در شعله های نار رفت
 چونکه اسمعیل در خویش فساد
 پیش دشته آید از شمشیر نهاد
 جان داد از شمعش گرم شد
 آهین اندر دست بافش نرم شد
 چون سلیمان شد و هاشم ارضع
 دیو کشتش بنده فرمان مطیع
 در قضا یعقوب چون بهناد سر
 چشم روشن کرد از بوی سپر
 یوسف مهر و چه دید آن آفتاب
 شد چنانی شیار در قفس خواب
 چه عصا از دست موسی آبخورد
 بلکت فرعون را یک لقمه کرد
 جان هر چه پس از فرشت چون یافت
 هفت نوبت جان فشانده باز یافت
 چون زکریا دم ز عشق او زدای
 کرده خوف و خشت جان فدی
 چون که یونس جبره زان جام یافت
 در درون ماهی او آرام یافت
 چون که یحیی مت کشت از شوق او
 سر بلشت نه ز نهاد از دوق او
 چون یحیی آگاه شد زین ایتا
 چشم را در باخت از نهر لقا

شکر

شکر کرد ایوب صابر هفت سال در بلا چون دید آثار وصال
 خضر الیاس از میس چون دم نزد آن حیوان یافتند و کم زدند
 نزد بانس عیسی مریم چه یافت بر فراز چرخ چارم بنیشتافت
 چون محمد یافت آن ملک نعیم قرص مهر را کرد در دم داد و نیم
 چون ابو بکر آیت توفیق شد با جهان شد صابر و صدیق شد
 چون عمر شیدای آن معشوق شد حق و باطل را چه دل فاروق شد
 چون که شام آید عیال را عیال گشت نوز فایض بود ذواکنو گریخت
 چون در دلش مرتضی شد دستان اشت او شیر خدا در مرج جان
 روشن از نورش چه بسطین آمدند عرش را در برین د قرطین آمدند
 آن یکی از زهره جان که ده شاد و آن سرا فکنده بر پیش مرتضی ار
 چون خنبد از خدادید آن مدد خود مقاماتش فروز شد از عدد
 باز چید از مزیدش راه دید نام قطب اعارفين از ترشیدند
 چون که گریه گریخ او را شد جری شد خلیفه عشق در بانی نفس
 پورا دهم مر کتب آن پوراند شاد گشت او سلطان سلطمان دد
 و آن شقیق از شق آن راه شگرف گشت او عویشد رای دیز و طرف

شد

شد فضل از زهرنی ره بین راه چون بلبله لطف شد بلبله شاه
 بشر حافی را میسر شد ادب سر نهادند ریایان طلب
 چون که ذوالنون از غمش دیوانه شد مصر جان را همچو شکر خانه شد
 چون سری بی سر شد اندر راه او بر سر بر سر دران شد جاده او
 صد هزاران پادشاهان و همان سر فرازانند زان سوی جهان
 نامشان از رشک حق پنهان ماند هر کدائی نامشان را بر بخواند
 محبت و رضوان حق در هر جان باد بر جان روان پاکشان
 شد ظلام مولوی ایضا تمام مثبت لردم آنچه بود آنچه مرام
 پس ندانم از چه ره در چه پسند این بنایش را چه باشد مستند
 از چه ما خد کرده ایراد یا خیر در شریعت کی رسیده این اثر
 این سخن از خویش تبر شیده است یا حدیثی در کتابی دیده است
 خود پمیر داده این ترتیب را مولوی کرده بیان تقیب را
 یا که مولانا از خود با فیده است و این ساس از فکر خود چیده است
 کرده این ترتیب از خود اختراع یا که از جبریل کرده استماع
 نقل از شیعه نموده این حدیث یا از بلغ خویش کنده این حدیث

شیده

شیعه حاشا دارد از این اقرا شیعه را برانستراکی انقرا
 گزینستی این حکایت کرده است کیت راوی کاین دیت کرده است
 نه بود از سنت نه در کتاب یافته از خویش آن عالی جانب
 دو نظر کن در کتبشان اندکی تا مانند در دلت از این شکی
 در کجا گفته است سستی این چنین در صبح بسته یا در اربعین
 این خبر در زبده باشد با فصوص این اثر در عهد باشد با فصوص
 در مناقب با که ستر لعلین در غریب یا نجات لعلین
 در سواعق با خضایض یا فصول در خدائق یا حقایق یا حقایق یا حقایق
 در دلائل یا صراط المستقیم در فضایل یا که در ده نظم
 بهتر است از این سخنها بگذریم راه صاف خویشین را بپریم
 این سخن کفتم من اینها پر یا خود میرین است پیش از کیا
 نیست کسی را حق طبعی من چون برای همی گویم سخن
 در اختلافات فرقه اثنا عشر پس از غیبت

امام الهی صلووات آله الملک الکبر

همسم نه این شیعه اثنا عشر در طریق خود جدا منتشر
 در عقاید پای بعضی نکشند هر یکی با دیگری در جنگ شد
 آن یکی بینی حلوئی مذنب است و اندر در اتحادش مشرب است
 به قصد فرقه شد اسلامیان در اصول و در فروع در میان
 من توانم تا که بشمارم تمام حاصلی نبود قلم دور از کلام
 پس کتب پیدا دیدم از ایشان خبر که فرون باشد ز بار ده بعیر
 در کتب تفصیل آن بنکاشته جای خالی هر کس نکشیده
 هر که را اندک بصیرت حاصل است قول ما را اندر اینجا قائل است
 بعضی آنها منقوض گردیده است بعضی آنها منقوض گردیده است
 بعضشان پنهان و بعضی منطوس بعضشان معدوم بعضی مندرس
 یومنا که از هجرت هزار سید است دیارده اندر شمار
 جمعی از اسلام جمهوری شده بلکه اکثر نوری وجودی شده
 اعتقاد خویش پنهان میکنند قسم دیگر بلکه عنوان میکنند
 آنکه باشد نمیشد خلق فاش میت آنها را تقیه و لا تعاش
 قومی از آنها اصولی نشان جانفای خاصشان و عامشان

قوم دیگر نام ایشان شیخی است حق نما و حق مذاق و حق پرست
 قوم دیگر صوفیست و عارفند که بدین هم طارق و هم طارقد
 این سه مذهب است با هم خلاف در عقاید هست شان با هم خلاف
 هر یکی تکلیف کرده و یکسر هر کدام از دیگر یکشته بری
 پس کتب بنویشته اند در دین پس سخنها گفته اند در ضد هم
 پس بیکدیگر نموده لعنها پس بهم ایراد کرده طعننها
 پس جدا کرده اند جنگها پس سرهم گرفته اند کتبا
 پس مزید آن فتنه ها انگخته پس مسلمانان که خوشان بخت
 پس اصولی در میان گشته شد پس شیخی گشته با چون گشته شد
 صوفیان در خونهای غلطان شدند خانه ها را این فتنه ها ویران شدند
 همچنان در حالت خود بافیند در عداوت جا پند و سازند
 هر سه در این عصر دارند حشام که شان جمعی کثیر از خاص و عام
 حالشان نیست در این عصر عهد هر سه در ترویج دین دارند جهد
 گر بگویم ز اعتقاد همه کدام خواهد از کاغذ و صندبه تمام
 لیک در حجت سخن گوئیم پس کارمان نبود بکار هیچکس

از عقاید ما هر نوع و منط کفشکو داریم در حجت فقط
 بنکریم اندر میان این سه قوم چشم پوشیم از طرفداری و لوم
 کسیت آنها را دلیل درینما حجت آنها که باشد از خدا
 یومنا به آنکه که حجت بر ایشان کی ز نزد حق گرفته دستان
 حجتی دارند آنها در میان که چشم سر نه بیند شریکان
 امر دین خود با و سازند عرض طاعت او را بیکان دارند فرض
 در امور دین کنند از اختلاف از میان شان او کنند رفع خلاف
 باشد او غموش و مشهور مبین نصیبت او را برای حفظ دین
 دست اندر دامن پاکش رسد قوه جان سوی او را کش رسد
 هر که در دی و اورد او سازد و امت پیغمبرش رزیر لود
 حافظ و حامی دین حق بود دین نکه دارد ز دست دیود
 این بود مقصود ما در این مقام تا که بشناسیم حجت و اسلام
 در نه ما را با عقاید کائنات طعن تو پچی بکس در کائنات
 مر ما با کس سر بیکار نه دقمر را جای این کفاره
 خود طرف گشتن دلیل الیه است بی غرض بودن نشا فری است

نه بکس در امر دین دارم غرض نه بدل دارم عداوت نه غرض
 نه بطور رمز میگویم سخن فاش میگویم عین اندر عین
 نه تقیه میکنم نه دایم نه تمجیح میکنم نه مهمه
 نه ز کس پوزیر دارم نه طمع نه بر کوئی مرا باشد دلخ
 نه مرا خوف از کسی دزد رجا نه کسی را مرح گویم نه بجا
 حق بی گویم ولی الحق تر کرد ادعای هست با شیرین بجز
 از طریق میرانم شرح کلام میثناسم شرح داد و استقام
 من بطور شرح می آیم به پیش قول شارع باشد مبنای کیشی
 گفتگوی من نه عرفان بانی است نه ز عطار دونه بشر حافی است
 نه چه خبری خبر آرم دلیل گویش اتحاد و مراد و دلیل
 نه کنم تکیه عقل و نقل را که بگوئی شیخی است و تیر و راه
 در اصولی هم زبان را کرد لال که نگوئی ناشی است از غزال
 من فقیه عارفم صوفی منش شب کلامم پر زجر است پیش
 من فقیه عارفی پوشیده ام کفشی مرشدان بوبیده ام
 خوشه چین خرمن طلاب دین خاک زیر کفشان سایم حسین

سپس چه مقصودم این شناختی دل ز جمله این فرق برداشتی
 چون خلاف خلق را بنیاشدی مجمل در امر دین داناشدی
 طالبی امروز حجت را بجان خواهی از حق حجت اورا عیان
 پس تو را من خیر خواهی میکنم سوی آن مادیت را بی میوم
 چونکه میخواهم ز کفر از اویت میوم مادی بوی مادیت
 دست خود را ده توان در دستن عقل و هوش خویش کن پست من
 اندین ره من تو را قائم شوم سوی مقصد با تو من قاصد شوم
 شود این ره ساعتی با من فقی همی کن با من اندر این طسیرین
 تا بمقصد فائز دنایل شوی تا بحجت عاید و اصل شوی

خطب بجانب قلم و ایشار خطاب بعالم حدوت

ای قلم تا کی زبان را بسته باز کو ساکت چه این بسته
 لحظه آخر زبان را باز کن شمه از وصف او آغاز کن
 زنده کن جان و دل صاحبان روح بخشی کن بجان معطلان
 باز کو از وصف دلبر بازگو ارضفات دلبر طراز کو

مان و مان یا د آدم اردوستان
 باز ما یخو لیا یم ز دلسر
 باز اندر فکر جانانه شدم
 نور ویش دردم شد جلوه کر
 یا زلفش کرد سودائی مرا
 کفتم از دستش رمانی یا فتم
 کفتم از دیوانگی گشتم خلاص
 کفتم از کوشش اگر ا فتم بدور
 هر قدر کردم روی محبوب تر
 گویا مهرش سر رشته در کلم
 تا که دل در مهر وی پاسب شد
 مانده ام بچاره و بی عقل و دل
 جان هم اندر تن نداده اتفاق
 ترسم از جان هم زتن بیرون شود
 هم اگر پوسیده گردد بیگم
 باز آید دلیرم اندر نظر
 عقلم از سر رفت و دیوانه شدم
 باز خویش زدیجان من شر
 میل دارد باز رسوائی مرا
 چون بسوی کوه و صحرا تا فتم
 مهر وی گوید که لاجین مناص
 شاید از مهرش بدل بایم قور
 میشود اندر دم محبوب تر
 که نگردد دورانی از دلم
 عقل از سر رفت و دل از شد
 در جان رو سیاه منفعل
 میل دارد تا نماید اتفاق
 بیگم بر مهر وی مفتون شود
 مهر وی ثابت بماند در کلم

بیگم در خاک پوسیده شود
 تا ز خاکم خا ر روینده شود
 مهر او در خاک من گیر دستار
 در کون وی بماند بر دستار
 این محبت صیت بارت کوزل
 منتقل گردد بسوی آب و گل
 کر شود آن آب کل خاک و حجر
 میشود در وی محبت مستقر
 زان سبب گفت آن خداوند بزر
 که هر تنگس دست دارد یک حجر
 حشر آن بآن حجر باشد یقین
 در قیامت میشود او را قرین
 پس محبت را کسی نشناخته
 هر که هم بشناخته جان باخته
 هر که هم جان باخته رفته
 در بقای خویش پابنده شده
 از محبت هر که باشد سحر
 کمتر است از خاک خاک و حجر
 در بیان
 اینکه محبت و دیه الهی است و وضع
 در غیر ما وضع که خود نشانه کمرای است

چون محبت را خداوند آفرید
 بود اندر ذات غفور و فرید
 کنج پنهان را زوی کرد آشکار
 در بنی آدم نمودش استوار
 گفت او را تا بدل سازد مقرر
 بهر او دل گشت ظرف مستقر

مان و مان یا د آدم اردستان
 باز ما یخو لیا یم ز دلسر
 باز اندر فکر جانانه شدم
 نور ویش در دلم شد جلوه کر
 یا ذلش کرد سودائی مرا
 کفتم از دستش رمانی یا فتم
 کفتم از دیوانگی کستم خلاص
 کفتم از کوشش اگر ا فتم بدور
 هر قدر کردم روی محبوب تر
 کویا مهرش سرشته د کلم
 تا که دل در مهری پابستد
 مانده ام بچاره و بی عقل و دل
 جان هم اندر تن نداده اتفاق
 رسم ارجان بهم زن میرون شود
 هم اگر پوسیده گردد بیگم
 باز اندام تفکر دستان
 باز آمد دلیرم اندر نظر
 عظم از سر رفت و دیوانه شدم
 باز خویش زدیجان من شر
 میل دارد باز رسوائی مرا
 چون بسوی کوه و صحرا تا فتم
 مهری گوید که لاجین مناص
 شاید از مهرش بدل با یم قور
 میشود اندر دلم محبوب تر
 که نگردد دور آنی از دلم
 عقل از سر رفت و دل از رشتد
 در جان رو سیاه منفعل
 میل دارد تا نماید اقراق
 بیگم بر مهری مقنون شود
 مهری ثابت مماند در کلم

بیگم در خاک پوسیده شود
 مهر او در خاک من گیر دستار
 این محبت صیت بارت کوزل
 کر شود آن آب کل خاک و حجر
 زان سبب گفت آن خداوند بشر
 که هر تنگس دست دارد یک حجر
 حشر آن بان حجر باشد یقین
 در قیامت میشود او را قرین
 پس محبت را کی شناخته
 هر که هم شناخته جان باخته
 هر که هم جان باخته رفته
 در بقای خویش پانده شده
 از محبت هر که باشد بخبر
 کمتر است از خاک غاشاک و حجر

در بیان
 اینکه محبت و دیعه الهی است و وضع او
 در غیر ما وضع که خود نشانه کمرای است

چون محبت را خداوند آفرید
 بود اندر ذات غفر و فرید
 کنج پنهان را زوی کرد آشکار
 در بنی آدم نمودش استوار
 گفت او را تا بدل سازد متفر
 بهر او دل گشت ظرف مستقر

پس محبت را بخود مخصوص کرد / در شویدا جای آن محفوظ کرد
 گفت دل مستور مهر من است / این امانت را مکان نیست
 این امانت را که داری نما / همچو جان او را پرستد نما
 چون فرستادم این خوشتر / آورد سوی ششای پیغام من
 از دل و جانش بی تقسیم کن / این امانت را بوی تسلیم کن
 این امانت زود کن تا بخواه / بذل کن بحسب محبت را بر او
 از عظیم قلب او را دوستدار / شو مطیع او را و عیب دوستدار
 دوستی و مهر او مهر من است / چهره زیبای او چهر من است
 هر که میوزد بوی مهر داد / اتحاد من بوی کرد و زیاده
 هر که بادی دشمنی کرد و عناد / کرد با من دشمنی و کبر و لاد
 که محبت را بوی کردی تو بذل / در ولای وی کردی هستی بذل
 میشود منظور من محبوب من / چون اطاعت کرد و مظلومین
 این چنین کس که دلایش گزشت / او رسول جمله خلق عالم است
 او بصر تو تو را حجت بود / او بعد تو تو را آیت بود
 که کسی از وی محبت کرد بلب / دیگری را در محبت کرد بلب
 در امانت

در امانت او خیانت کرده است / چون در حالت در امانت کرده است
 در ولای غیر او چون مالک است / پس بر من مشرک است و مالک است
 فاش کنم این سخن را بجان / رو تو ان گنم بخون را بجان
 اندر اینجا نکته ای تو تو هست / داند آنکس که سخن را در دهان است
 اندر این مورد بسی تحقیقات / فهم آن امر بانه جد آن راست

محبت محبوب محبوب که اوست اصل محبت و مظهر
 در مظلوم

پس بگو تو ای مجاهد این زبان / چون حذارا دوست میداری بجان
 دوستی را شد محل پیغامبر / یا دلی از خدای داد کر
 این امانت را بوی باید سپرد / جام مهر وی همی بایت خور
 این امانت کو بکی سپرده / بذل مهر خویش با کی کرده
 که محبت کرده این بذل مهر / کمیت او بنما بمن او را تو چهر
 باز گو بر من که او را نام چیست / از کجا داند این ایام کمیت
 تا من از جان هم غلام دی شوم / یا بر من رو بسوی وی دوم
 مگر جان خود کنم قربان او / سر نهی در حکم در فرمان او
 در مظلوم

در بونی تو خدایا بندگانم
 نیک اندر بخشش گشته ام
 نه از ادنامی بخشیم نه نشان
 من ترا قسم همی کردم دلیل
 نارسانم من بسیر منزل تو را
 رفع بنمایم ز تو سرگشته گشته
 جاهدی در دین چاره جزو چهل
 جاهدان را دوست میدارد خدا
 چون با مردین تفقه واجب است
 می نمودند از تفقه مردمان
 لیک مردم از تفقه گشته اند
 میروند اندر ره بی همچون هیچ
 پس هر آنکس رفته اندر راه راست
 هر زمان باید که اوزاری کند
 که بدارد از ره لطف عظیم
 بنده ام از جان و سر افکنده ام
 پس میان خلق عالم گشته ام
 مانده ام چون غافلان و بیان
 پس بیابان در این راه و دلیل
 بر جناب وی کنم و اصل تو را
 که نماز و دولت ریب و شکی
 بر تو بسته نماید حق سبیل
 بنماید شان یقین را و هدایا
 و حبیب آنرا که دین را بطاعت
 هیچ کمراهی نبودی در جهان
 تابع اهل و غیرت گشته اند
 خواه آن ره رست باشد خواه کج
 مورد لطاف و عطف حدت
 مسکت از حضرت بار می کند
 ثابته اندر صراط المستقیم

استاره ناظم باحوال خویش کیفیت مجاهد او در دین و دیش

یک زمانی دستگاری داشتم
 صاحب اقبال و صاحب غلام
 مرزبانی و امارت داشتم
 خرقه ام سنجاب و خرقه عمقیری
 لیک از لطاف خاص کردگار
 از ضعیفان دستگیری داشتم
 حق هر حالی مرا منظور بود
 کرچه من بودن برین مشغول
 اهل دل را بودم از جان و پست
 هر کجا صاحبی پیدا شدی
 جبهه با مردم بسی در امر دین
 برینا هب جنگی و آتش شدم
 بیرون غنت همی افروختم
 صاحب اقبال و غلام
 منصب جاه وزارت داشتم
 جامه ام دیبا و قزو شومتری
 که مرا می بود در هر حال یار
 باطن میل فقیری داشتم
 نفس سرکش در کفم مقهور بود
 لیک اندر شرح با یم مشغول
 جمله اهل دل مرا بودند یار
 جانم از تن به روی شیدا شدی
 تا که کردم اعتقاد خود متین
 بر عقاید ما همه عارف شدم

بدر توفیق ندایم شد رقیق کما ریاست خویش اگر دلم طلق
 رشت پایکسر بدینا در زوم آدم در کج غزلت و الدم
 آن زمانی که ریاست دایم در اسودین کیاست دایم
 دیدم اندر فرقه اشاعره پس عقاید که کشته فشر
 کشته پیدایشی بالاسری هر یکی ملون بشمار دیگری
 و آن دوزب صوفیان لغت کنند صوفیان این هر دو را شت کنند
 دعوی شیخی بر کن رابع است کوست متنوع و خلاقین رابع است
 اوست اندر عنایت شخص امام حجت و مرجع لکل خاص و عام
 خلق باید جمله ازیر نا سپیر تا بعث باشند و هم فرمان پذیر
 دوستی اور زکن دین بود هر که دارد بغض و بی دین بود
 دعوی و بالاسری باشد چنین کاین سخن خارج بود ز ایمان دین
 رکن رابع نیست حجت مطلقا این عقیده باشد از اهل شقا
 رکن رابع اختراع و جعت است هر که گوید این نیز این لغت است
 علما دین مردم و الهیست که بود حجت لکل انس و جان
 این جهات حجت دین حقند که بعلم خود و مردم عالیند

در باب صاحب الامر و زمان

مرجع

در اسودین و شاعران

مرجع مردم نباشد یک نفر هر که گوید این ز دین باشد
 صوفیان گویند تحت مرشد است غلق را او مرجع است و مرشد است
 اوست در عنایت ولی مردمان رو بوی باید کند خلق جهان
 هر زمانی هست قطبی آشکار که خلافت را بر او باشد مدار
 هر ولی را که ولایت لایق است نصب و نصبش از ولی است
 این ولایت باشد از امام باطناً از حکم او دارد و پیام
 هر که او قطب زمان را جاهلست دین و ایمان انزل از ولایت
 زان بختها خاطر ماضی شده دل که جانی داشت از تن مرده شد
 دل مرا افتاد در بوک و کمر از پی تحقیق دین بستم کمر
 در زمان ترتیب دادم منزلی خالی از هر عاقلی و جاهلی
 زین سه فرقه جمع نمودم سه تن کان سه تن بودند ازاد و محن
 صاحب علم و کمال و معرفت هر سه تن آراسته از هر حجت
 بود یک ز ایشان اصولی فقیه هم علم و هم حکیم و هم غنی
 و اینک صوفی و شیخی دیگری هر یکی در عالم خود مهتری
 گفتیم ای یاران مرا یک شکی است مشکلی بس مغلقی بس مغضی است

این

این چنین مشکل مرا پیش آمده که خلل در دین و دگرش آمده
 از شما دارم من از جان لپها بی تقيه بی تو تهم بی هرکس
 هر سه تن این مشکل من حل کنید اتفاقاً قل این مشکل کنید
 هر سه تن از شيعه اثنا عشر از کتاب دست حق با خبر
 هر سه عالم هر سه فاضل هر سه راه هر سه از اهل علوم و جهت باد
 در دین باید شما چاره کنید رفع این شبهه ز پیچا ره کنید
 باید این شبهه ز من سازید دفع و این تملک را ز من سازید دفع
 نه نقص در میان و نه لجاج نه تافت نه طریق اعوجاج
 هر سه تن ایضا فرمایش آورید از لجاج و از سماجت بگذرید
 کیت تحت در میان مردمان مر شمار کیت تحت این زمان
 کر شمار اینت در تحت خلاف پس چرا دارید با هم اختلاف
 از چه طعن و لعن یکدیگر کنید مدعی را مرتد و کافر کنید
 از شما جمیع مسلمانان همه بجهت که افتاده اند همه
 رہنمائی از من بی رکنید رسته لکم مرا که کنید
 اجتماع اصولی با شیخ و صوفی در مجامع و مناظره

آنها

آنها در امر محبت خالق مکتب و ابته المنون
 شیخی بذكر عقاید بطور خلواخشو و زیاده

عالم شیخی سخن آغاز کرد قفل صندوق بلاغت باز کرد
 من بگویم اعتقاد خویشتن تا شوید که ز دین کیش من
 مرجع ما در عقاید شیخ ماست گویم از وی جمله را بی کم و کاست
 اعتقادم کر صیح و فاسد است اعتقاد حضرت شیخ احمد است
 اولاً باشد خدای ما یکی منیت در مکتبش ما را اشکی
 پس محمد خاتم بعثت بران هست پیغمبر بکل این جهان
 پس علی بی فاصله او را هست جانشین حامل علم نبی است
 یازده فرزند او پس حجتند از خدا بر جمله عالم آتیند
 هم کتاب است قرآن مجید آیه الله است فرقان حمید
 موت حق و قبر حق و ثابت است عالم برزخ بما هم آیت است
 زندگشتن در میان قبر حق بعثت حق و حشر حق و نشر حق
 در قیامت هست میزان و صراط خاکی از وی در تکرار و نقاط

هم چنین

هم جنم جایگاه کافر است هشت جنت مؤمنان را در است
 هم نماز و روزه از دین نیست هم زکوة و خمس ز این نیست
 دارم ایمان هم حج و هم جهاد هر دو در اسلام دارم اعتقاد
 امر بر معروف پس باشد صحیح نخی از منکر ز دین باشد صریح
 هم قیامت حق و هم بار ارجع این مراد دین اصول است در بیع
ایراد اصولی شیخی در موضوع قضیه توحید ذات و صفات
اسماء و صفات خداوندی و جویایی و اعتراض
اصولی از او و بستن اصولی از عقاید او و پیری و پیری
 گفت اصولی آفرین است زه کار کلام خود نمودی مجبزه
 این عقاید یک بیک توضیح کن چنانکه راه بر من تشریح کن
 اولاً ذات و صفات حق چنان در کتب شیخ شما کرده بیان
 گفت شیخی ذات حق بخت بسید جمله اشیا و محاط او محیط
 گفت اصولی باز که از هر جهات صیبت موضوع تو در تعریف ذات
 صیبت موضوع تواند ذات حق که بود او صاف او را مستحق
 گفت

گفت شیخی ذات حق موضوع نیست در قضیه این سخن مطبوع نیست
 که توحیدش قضیه ذات را خود کنی موضوع این باشد خطا
 ز آنکه شرط است آنکه در ادراک او سازنی از ذات و عوارض کشف کو
 ذات حق موضوع تواند شدن که ز ذات عارضش کوئی سخن
 عارض ذاتی از حق مرفوع شد پس چه سان ذات خدا مرفوع شد
 هست هر موضوع مدرک در جهان شرط در موضوع شد ادراک آن
 ذات حق آخر بگو کی مدرک است هر که گوید مدرک است او مدرک است
 گفت اصولی ذات حق موضوع است حکم بر موضوع لایدرک روا است
 نیست شرط علم مدرک بقال که بعین مدرک او باید وصال
 ذات هر موضوع در کش نیست ای با موضوع در کش ملحق است
 صیبت پس محمول مطلق در مثال که بود لایدرک و در کش محال
 نیست مدرک لیک موضوع شماست نیست محکوم و بوی حکمت رواست
 این مثل هم در شریک باری است که تو را موضوع و حکمت جاری است
 ممستنع باشد شریک از بهر او میکنی در ممستنع پس گفتگو
 چون بدین ایراد تو مدفوع شد پس تواند ذات حق موضوع شد
 گفت شیخی

گفت شیخی من ترا گویم جواب از جناب شیخ دازردی کتاب
 بهر من شرح فوائد آوری که بود او قفل این شکل کلید
 پس بخواند او این عبارت را کتاب گفت فصدی اگر نیست جواب
 خواند هم از طاهریه اندک کاین جوابت کرد تو مرد زیرکی
 فی شرح الفوائد قول هذه المقامات ہی موضوع علم لبيان
 اتی التوحید کما قاله امیر المؤمنین یعنی علم التوحید بحث فی عین عرض
 هذه المقامات الذاتیه و لیس موضوع علم التوحید کما قاله المسکن
 انه ذات الله تعالى لان ذات الله لا یدرک فکیف یبحث عن
 عوارضه الذاتیه مع انه تعالى لا عوارض له الا صفات هی
 عین ذاته کما د اعتباراً و احکام المقامات التی هی عنوانه
 فاذا توجت العبادات لمطلقه والاعتقادات لضافیه
 وقعت علی العنوان و قال فی رساله الطاهریه المراد من
 دلیل العنوان المقامات

گفت اصولی بهر ما کن ترجمه تو بیاستاد شو ما جذبه
 گفت شیخی خود مرا بود بحال که نمایم این جواب این سوال

این جواب مطلبی بی گفتگو خود ترا ایراد کرد باشد بگو
 گفت اصولی مرا ایراد است از تو استاد تو فریاد هست
 در عبادت گو که معبود تکلیت باز گو در سجده مسجود تو کیست
 که شیخی هست معبودم خدا کافریده جمله ارض و سماء
 هست معبودم خدای لمیزل کافریده استی ابد را و ازل
 گفت اصولی پس تو شیخی نیستی نیستی شیخی مرید کیتی
 در عقاید یا مرید شیخ شو یا برای خود بگو چیزی ز نو
 پس تو هم آن گو که شیخ گفتت هم تو آن ره رد که شیخ رفتت
 این کتاب این کلام و این سخن فاش گویم آنچه گویم بر تو من
 قال فی شرح الزیارة فی تعریف لہ بیان وہی ولا یم
 الا ان هذا اعلا لان لیس شیخ کما قال اما لہ بیان
 فهو ان تعرف الله سبحانه لیس کلمة تعبد لا تشرک بشیاً اما ان
 ذالک لیس کلمة شیء فلان الحق سبحانه تعالی عرف عرف
 نفسه للعباد فلا یثابہ شیئاً من الخلق و اما انک تعبدہ فلا
 تعبدہ الله الظاهر لک به حتی انه غیبہ عن نفسه وعن المخلوقات

فلاتتوجه العابد الى الذات مع انه ابد لا يجدها ولا يقدر
حيث لا يجدها كي محل

کی محل قصد شد آن ذات غیب + قصد کی بتوان در بد غیب
از ازل ادراک تو ممنوع شد عالمش را یکسر متقطع شد
در عبادت چون کنی قصد خدا آن عبادت از خدا باشد جدا
قصد عابد که چه ذات داور است لیکن آن معبود ذات ظاهر است
ذات ظاهر کاین پرستش را نبرد آن حقیقت که پیمیرا بود
این حقیقت ذات را باشد بیان صورت اعلائی آن دردی بیان
این حقیقت ظاهر ذات حد است صورت اعلائی بیان را مظهر است
هست ذات اله ظاهر آن نگار اوست قائم بر صفات گردگار
این حقیقت ظاهر ذات حق است این حقیقت عارفان را مقصد است
این حقیقت را باید قصد کرد چون عبادت میکنی و اولد فرد
و این سخن مقرون نباشد با صواب بل خلاف دین و اسلام و کتاب
باز فرموده است شیخ مستجاب مطلبی کان هست از این کتاب
و قال ايضا في شرح الفوايد اقول يعني هذه الالفاظ لله

مثل ذات البحت و بهول لغت الخ هی و معاینها
التي عليها مخلوقة خلقها الله سبحانه للعبادة ليعرفوه
سبا لا انها لا ينالها بل بصفة الاستدلال عليه لا بصفت
الكشف له فاذا اطلقت هذه الالفاظ ولت على تلك
المعاني التي هي العنوانات للذات وهذه العنوانات
مطاهير خلقها و جعلها محال افعالها و ارادته و هي وجهه
عباده يعرفه بها من عرفه كما تعرف النار اذا ريت
الحديد المحما محل فعل النار و ماثيرها الخ
و في رساله الرشيدية ينفرد الملك فافهم و
تأمل و لا تعقل

که بود موضوع اسماء عظم از مطابق معنی آنها تمام
آن حقیقت که بود آن شبه معنی اسماء بود آن محبتی
و این حقیقت محبت با ما دون خود که بذات اقدس حق شایسته
و این بود از اعتبار آن اثر علی که فاعلیت نام شد
همچو آهمن کان بنابر اندر شود کار مشیت کشته دردی جلوه کرد
محبت این ملک او گرمی دهد

و این حقیقت محبت اسماء فاعلیت

فلا يتوجه العابد الى الذات مع انه ابد لا يجدها ولا يقدر
حيث لا يجدها كي محل

کی محل قصد شد آن ذات غیب	قصد کی بتوان درید غیب
از ازل ادراک تو ممنوع شد	عالمش را یکسره مقطوع شد
در عبادت چون کنی قصد خدا	آن عبادت از خدا باشد جدا
قصد عابد که چه ذات داور است	لیکن معبود ذات ظاهر است
ذات ظاهر کاین پرستش را نبرد	آن حقیقت که پیمبر را بود
این حقیقت ذات را باشد بیان	صورت اعلائی آن دردی غیاب
این حقیقت ظاهر ذات حد است	صورت اعلائی بیان را مذهب است
هست ذات اله ظاهر آن نگار	اوست قائم بر صفات گردگار
این حقیقت ظاهر ذات حق است	این حقیقت عارفان را مقصد است
این حقیقت را باید قصد کرد	چون عبادت میکنی و اولد فرد
و این سخن مقرون نباشد باصواب	بل خلاف دین و اسلام و کتاب
باز فرموده است شیخ مستجاب	مطلبی کان هست از کتاب
و قال ايضا في شرح الفوائد اقول يعني هذه الالفاظ المذكورة	

مثل

مثل ذات البحت و بهول لغت الخ هی و معانیها
التي عليها مخلوقة خلقها الله سبحانه للعبادة ليعرفوه
سبا لا أنها لا نها مثل بصفة الاستدلال عليه لا بصفة
الكشف له فاذا اطلقت هذه الالفاظ ولت على ملك
المعاني التي هي العنوانات للذات وهذه العنوانات
مطاهير خلقها و جعلها محال افعاله و ارادته و هي وجهه
عباده يعرفه بها من عرفه كما تعرف النار اذا ريت
الحديد المحمات محل فعل النار و ماثرها الخ
وفي رساله الرشيدية نظير ذلك فافهم و
تأمل و لا تعقل

که بود موضوع اسماء عظم	از مطابق معنی آنها تمام
آن حقیقت که بود آن نبی	معنی اسماء بود آن محبتی
و این حقیقت هست با ما دون خود	که بذات اقدس حق شایسته
و این بود از اعتبار آن اثر	علتی که فاعلیت نام شد
همچو آهن کان بنابر اندر شود	کار مشیت کشته دردی جلوه کرد
	تمیست آهن یکدگر می دهد

هست

و این حقیقت صمد که اسم فاعل است

هست ایقاع وقوع اسمها جملی از ابتدا تا انتها
 بر حقیقت از حقیقت بی مجاز دان حقیقت ذات ظاهر را طرا
 پس معطل مانده در غایت بخت که نه اسمش هست و نه رسم و لغت
 در حقیقت خالق اشیا نبی است کار ظهور فعل خود او جا علی است
 هر چه غیر از آن حقیقت ممکن است از حقیقت نیستی شان گشته است
 آن حقیقت خلق کرده استماع خلق او ایجاد کرد و ابتداء
 کل اسماء این حقیقت است اسم نیست ذات بخت را از اسماء تم
 نیست این اسماء را از ذات بخت که در آن نبود و او اوصاف لغت
 پس پرستیدن حقیقت را سر است او خدا و خالق و معبود ماست
 ذات حق مدبوت تعطیل ماند آن حقیقت را بجای خود نشاند
 این خلاف دین اخبار است نقل و این خلاف مذہب شیخ عقل
 شرح گوید ذات موجود است و نبی هم در اطلاق شعیب بوی
 از ضرورت پس بی نسبت اگر هم مظاهر هم ظهورات و اثر
 جملی بر ذات بخت این شرح نص ایات است و اخبار صریح
 و اینکه ذات بخت باشد مختصر واسطه فعل است و اشیا منتفع

نسبت اشیا بدست تقار و این کمال است از برای کرم کار
 پس صحیح است اینکه ایقاع همه و صفها و اسمها بی دهره
 که نمائی جمله را بر عین ذات یا بدون واسطه یا فعل ذات
 شاید این مطلب اندر کافی است کوه لیل شافی است و باغی است
 فی الکافی عن الحسن بن سعید قال سئل ابو جعفر الشافعی
 علیه الصلوة والسلام یخبر عن یقال له شیء قال نعم خرجه
 عن الحدیث حدیثه و تعطیل و فیه عن ابی جعفر قال ان
 خلق عن خلقه و خلقه خلقه و کما وقع علیه اسم شیء فهو مخلوق
 ما خلق الله و فی حدیث آخر یوشی لا کالاشیاء و فی
 القدسی انما شیء لا کالاشیاء الخ

گفت شیخی خوش هیا هو میکنی اولیا را چند آهو میکنی
 اینهمه ایراد و آهو بهر چیست ته خیلی میردی قدری بایت
 تو بجهت آن مرد عالمی عالمی و فاضله و عیلمی
 تو که مرد بی سواد یستی کوهن و مانند جامی نیستی
 خوانده تو علم اخلاق و رجال خود رساندستی بهر حد کمال
 وضع

وضع اهل علم را تو واقعی
 اصل علم و معرفت را عارفی
 علما را دیده تا اینها
 فاضلان را خوانده تصنیفا
 وضع اهل علم را دار می کف
 کرده در علم عمر خود تلف
 وضع اهل علم اندر دست بست
 که سخن گویند بخت و کاست
 که سخنان محکم و که شبهه ناک
 گاه محض است و گاه شتراک
 گاه از روی حقیقت که مجاز
 گاه طور حضرت است و گاه جواز
 گاه میگویند فاش و منتشر
 که سخن در پرده میگویند و نه
 گاه محمل که مفصل که بیسیغ
 که کنایه که بر مرز که فریغ
 که سخن گویند بهر اقتضاء
 که بطور جبر و گاه ای از رضا
 که بود ملحوظشان وقت زمان
 که تقیه میکنند از مردمان
 گاه در جای قسم گویند لا
 گاه میگویند اندر لابی
 گاه اندر مطلبی سر میزنند
 گاه در بیخوها پنهان شوند
 علما را دین همیشه بوده اند
 باب علم و معرفت بگشوده اند
 بلکه وضع و حالشان بوده این
 اینچنین پیشیشان در امر دین
 کن نظر در رتبه و شان صدق
 عالم ربانی و صاحب شوق
 آنکه

آنکه در حقش دعا کرده امام
 آنکه امر دین گرفت از او قوام
 آنکه من لایحزار یقین است
 که مدار مذہب شیعه بر او است
 فاش فرموده است آنجا حجاب
 اینچنین در انکتاب مستطاب
 همچنین فرموده است این الولید
 که بود استاد آن شیخ فرید
 که پیمبر سهو و نسیان داشته
 چون خطا کاران در این داشته
 در نماز خود پیمبر سهو کرد
 و الیدین از سهو او را ضحک کرد
 بعد فرمودند این سهو از حد است
 و این در رحمت باشد عین عظمت
 هست این سهو از خداوند رحیم
 نیست سهو از شیطان رحیم
 سهو احمد سهو رحمانی بود
 سهو مردم سهو شیطانی بود
 آنکه را نبود سهو او در اثبات
 باشد او از اهل تقوی و غلات
 هر که نفی سهو سازد از بنی
 غالی است و اهل تقوی و غنی
 لعن کرده آنکه دارد عقدا
 که بنی رنیت نسیان در نهاد
 و این سخن رنیت انکار وجود
 که پیمبر ناسی و ساسی بود
 در امامیه ضرورت جاری است
 که بنی از این صفها عاری است
 هست معصوم از خطا و ازل
 سهو نسیانش نبوده از ازل
 بخطا

نه خطا دارند و نه میان دند نه در او عقلیت بودند و نه دلهو
 اهل دین تشیع این دو کرده اند این سخنشان گشته خاطرنازند
 هر که منکر یک ضرورت از دین هست خارج از گروه مسلمین
 از ضروریات دین است این سخن چون کنی اینجا تو حکم ای مؤمن
 شیخ سلمنا که فرموده است کفر آنچه ان کفری که نتوان کرد کفر
 این سخن هم هست کفری بر عیان که نتان کرد کس انکار آن
 هر چه کردی حکم در حق صدوق شیخ ما را هم بدان میکن لائق
 بیان کردن اصولی کیفیت تکفیر شیخ احمد را از

شهید ثالث و سایر علماء اعلام که بیرون نمودن

او را از رتبه ایمان و اسلام

گفت اصولی این سخن نبود صواب آن سوال من نبودن این جواب
 که صدق صادق اینجا قاصر است لیک در اکثر نکتة کافراست
 لیک شیخ احمد چه در عصر شهید بهر شر دین تقوین در رسید
 کرده اینجا قامت اختیار کرد پیدا اندر اینجا اعتبار

غنده

غنده غنده کار او بالا گرفت حمله خلق از فضل و علمت شکفت
 عالمان که دند بودی قهتد او شد رئیس مجتبی او مفتد او
 حال او چندی بدین مهوال بود مدت چندی بر این احوال بود
 رفت روزی خانه شیخ شهید که از آنحضرت نماید باز دید
 پس شهید از وی پرسید از حال که چنین بشنیدم از اهل سداد
 که شما و صدر را مذهب یکی است در معاد و این سخن را اصل چیست
 شیخ گفت این قصه باشد اقرا اعتقادی نیست بر صدر امر ا
 او همه شیاء را داند خدا مذهب من هست از آن مذهب جدا
 پس شهیدش گفت از روی داد مذهب تو چیست در باب معاد
 شیخ گفت اندر بدن بی گفتگو هست جسمی هو ر قلیا نام او
 این بدن آن زن بر بکر قه تنک همچو شیشه کان بود در جوف تنک
 او بود پنهان بحسب عنصری هر دو عین هم چنین کو تنگری
 آن بدن که هو ر قلیا نام داشت حشر و نشر و بعث مردم اندر است
 در جوابش گفت پس شیخ شهید این سخن از تو بسی باشد بعید
 این بدن آن بدن نبود یکی حشر باشد این بدن را بی شکلی

این

این سخن هست از ضرورت دین
 این عقیده که توحیدی کاشی
 پس آن مجلس را کفیر کرد
 حکم بر تکفیر و بختیر کرد
 صوت تکبیرش بعالم شد بلند
 در همه بلدان بر حید این نوند
 خلق از آنها نمودند استتاب
 تا بجانشر نمودند استتاب
 چونکه حکم کفرشان بالا گرفت
 خلق مانده ز این قضیه در گفت
 وضع آمیزش بایشان صعب شد
 چاره هم فر خطه بایشان بند
 بود بخل سید صاحب ریاض
 خلق را در آن زمان کینه افش
 خلق نبودند کسر اجتماع
 نزد سید مهدی کفر مطاع
 ما و این اشخاص را توفیق چیست
 کافرند این قوم اگر تکلیف چیست
 گفت سید مجلسی آراستند
 چند تن از عالمان را خواستند
 اندر آن مجلس بر عتبت یا نمود
 داشت سید کاظم رشتی حضور
 پس بیاوردند تصنیفات شیخ
 از رسالهها و تالیفات شیخ
 از عبارتها و تحریرات او
 پس سید کاظم آن عالیشان
 گفت بر کوز این عبارتها بجا
 در شریعت

در شریعت ثابت اند نزد ما است
 کاین عبارتها ظاهرش کفر خطاست
 گفت سید این عبارتها کفر نیست
 بلکه بر تامل جمله معنی است
 کفش ما را بظاهر است کار
 هست بظاهر شریعت را مدار
 گفت سید ظاهر اینهاست کفر
 حکم کردندش نوشت و کرد مهر
 کرد آندم سید و الاتبار
 حکم بر تکفیر شیخ نامدار
 تا بجانشر گفت جمله کافرنه
 مرتدند و خائنند و خاسرنه
 رفت بر بالایی نبر آن زمان
 خلق را اعلام کرد از کفرشان
 پس مردم کفرشان شد آشکار
 یافت این مطلب بعالم انتشار
 پاسخ دادن شیخی با صولی

گفت شیخی تو تعصب میکنی
 حق من باشد در اینجا خاشی
 چون تعصب در میان آمد پدید
 حق باطل از میان شدند پدید
 تو مکرست نمیده بر آن جناب
 کرده اند ایراد ما داده جواب
 ای سبایر ادما براد بود
 که همه از روی حق نموده رد
 پیش من زانها دوخته حاضرت
 کان دد اسباب سکون خاطر است
 گفت تا حاضر نمودند آن دو نفر
 که عقاید ما شد در اد کرده ذکر

بود تاریخ کتابت از عدد یکم از واربین بعد از دو صد
 گوید احمد بن زین الدین چنین که شده شبهه به بعضی ناظرین
 این کتبها و این رسائلها من بعض مردم را شده سباب طعن
 آن طعنونی که تهاشش لایحوز کاحتمال شب و بد شخصی بود
 بسته بر کس بهر من یک استواء چون بغضید اصطلاحات مرا
 این صریح اعتقادات منست و این بیان آن عبارات منست
 پس در آنجا ذکر کرده یک بیک اعتقاد و آتش که اورا اینست شگ
 نمی کرده این عقاید از خویش که اصولی کرد ایراد او ز پیش
 صاحبان این عقیده کرده لعن مدزده بر مقتدری توخ طعن
 گفت شیخی دیدی آخر ای رفیق که تو خود کم کرده بودستی طرقتی
 این چنین کس کی توان نکیر کرد در عقیده صاحب تقصیر کرد
 گفت اصولی کشته از آن عققاد که او اثل بوده است او را مراد
 داده تغییر عقیده بعد از آن یا تقیه کرده است از مردمان
 توبه کرده است او یقین ز نیکفر یا خوشتن را کرده از آتش را
 توبه مرتد نظری کر قبول مانباشیم از چنین شخصی ملول

باغ

پاسخ دادن اصولی شیخی

من بکتم ز این جد لها بکذید حجتی از بهر حجت آورید
 مطلب در وجود حجت است فی جدال و فی نزاع و شتت
 لغت شیخی حجت مالی خلاف فاش میگویم نه در زیر لحاف
 خان کرمانی محمد خان بود حجت امروز مردم آن بود
 اوست رکن رابع از دین خدا اوست ما را رهبر راه هدایت
 او پدر را جانشین و نائب است مظهر نفس امام غایب است
 حامل اسرار علم شیخ اوست علم اسرار همه مکنون در اوست
 او نیابت را سر او لایقی است او با اسرار الهی ناظمی است
 ناظمی است و نیست مثلش در جهان که کند علم الهی را بیان
 سینه اش گنجینه سر خدا است عیب علم و لی کبریا است
 اوست آئینه سراپای امام اوست و غیبت ملاذ خاص عام
 او بود معصوم بمهر بستی از زلل نه بود در وی خطا و دخل
 دست او باشد همی دست امام عالم ظاهر از او در نظام
 او بر مردم حاکم ظاهر بود خلق را و حجت با هر بود

جمله

بود تاریخ کتابت از عدد یکم هزار و اربعین بعد از دو صد
 گوید احمد ابن زین الدین چنین که شده شبهه به بعضی ناظرین
 این کتبها و این رسالههای من بعضی مردم را شده سباب طعن
 آن طغفونی کا حمالش لایحوز کا حمال شب و بد شخصی بروز
 بسته بر کس بهر من یک افتراء چون بغضید اصطلاحات مرا
 این صریح اعتقادات منست و این بیان آن عبارات منست
 پس در آنجا ذکر کرده یک یک اعتقاد و آتش که او را نیست شک
 نمی کرده این عقاید از خویش که اصولی کرد ایراد او ز پیش
 صاحبان این عقیده کرده لعن دزد و بر مقتضی توخ ملعن
 گفت شیخی دیدی آخر ای رفیق که تو خود کم کرده بودستی طریقی
 این چنین کس کی توان نکیر کرد در عقیده صاحب تقصیر کرد
 گفت اصولی کشته از آن عققاد که او اثل بوده است او را مراد
 داده تغییر عقیده بعد از آن یا تقیه کرده است از مردمان
 توبه کرده است او یقین ز نیکفرا خویش را کرده از آتش را
 توبه مرتد فطری کر قبول ما نباشیم از چنین شخصی ملول

باغ

پاسخ دادن اصولی شیخی

من بکتم نه این جد لها بگذرید حجتی از بهر حجت آورید
 مطلب در وجود حجت است فی جدال و فی نزاع و شغبت است
 گفت شیخی حجت مای خلاف فاش میگویم نه در زیر لحاف
 خان کرمانی محمد خان بود حجت امروز مردم آن بود
 اوست رکن رابع از دین خدا اوست ما را رهبر راه خدا
 او پدر را جانشین و نائب است مظهر نفس امام غایب است
 حامل اسرار علم شیخ اوست علم اسرار همه مکنون در اوست
 او نیابت را سر و لایق است او با اسرار الهی ناظم است
 ناظم است و نیست مثلش در جهان که کند علم الهی را بیان
 سینه اش گنجینه سر خدا است عینه علم ولی کبریا است
 اوست آئینه سر پای امام اوست در غیبت ملاذ خاص عام
 او بود معصوم بستی از زلل نه بود در وی خطا و به خذل
 دست او باشد همی دست امام عالم ظاهر از او در نظام
 او بر مردم حاکم ظاهر بود خلق را و حجت با هر بود

جمله

جمله عالم بنده فرمان او عالمان فاضلان در بیان
 اوست مصداق حدیث نظر و ا بر خباثت خلق باید کرد و
 هر که رود سوی او تارک است مذهب و فاسد است و ملک است
 روی او باشد همی روی امام سوی او باشد همی سوی امام
 هر که رود از روی او بر تافته یا سوی دیگری بشتافته
 ملک است و بهت مثل ناجی دین ندارد و بهت مردود غنی

جواب دادن اصولی شیخی را

گفت اصولی اینجاست باشد خطا در شریعت نیست این بدعت روا
 منقطع شد نایب خاص امام این نیابت نیست خاص بی عام
 این نیابت هر که سازد ادعا کافر است و خارج است از این ما
 حضرت حجت که روحی فنداه رفع نموده ز ما هر شتاباه
 آنچه فرموده است دستور العمل و احببت از جان بدان ماعمل
 او شمشاه است و ما عبد ذلیل ما همه کمره او و ما را ذلیل
 چشم و گوش ما است بر فرمان او هر چه فرماید کنیم از غان او
 چونکه غنیت کرد سلطان دین از شتمهای کرده ظالمین

نایبان خاص بودشی در بیان جانشین او برای مردمان
 ادل آنها هر شیخ الفهر بود عثمان گو بود ابن سعید
 محمد ابن حسن در وین که بدی مرجع بقوم مسلمین
 شیخ الحسین ابن روح داشت جان ششیمان از وی فتوح
 چارم اند آنها که بودش سحر بد علی ابن محمد ستری
 پس نیابت بعد از او شد منقطع نایب مخصوص آن شد مرتفع
 یافت توقیع چنین غرض دور که با خیر او قتاد امر ظهور
 ابتدای غنیت کبری بود امکت مینت و لا توص احد
 نیست دیگر نایب خاصی مرا مدعی آن مغتر و عاصی مرا
 حادثاتی که بدین باید وقوع بر رواه ما کند شیعه رجوع
 حجت من است در دین ادیان که کنند اخبار دین از ما بیان
 تجسمند این قوم از من بر شما بر خلائق حجت من از خدا
 پس بگو این رکن رابع انجاست از چه رود بر جمله عالم معتد است
 که چنین امری نماید ادعا از نیابت باشدش خود مدعا
 هست اجماعاً رذیلان برون در جهنم او قند او سر نگون

کرمایه خوشی را او بری * نیست و حب طاعتش بد بگری
دیگران که بر او ثابت کنند این چنین امری ز دین بیرونند

جواب دادن شیخی با اصولی

گفت شیخی خود منسکوم منم که بگیرد استین و دامنم
لیک بهر او بود اوصاف چند گوید آن اوصاف با صوت بلند
که منم آنکس که او را طلبید ای خلاق مرد سو من آورید
مشک باشد بوی او را بیدل نشود آنکس ما غش شد علیل
خود بخود اوصاف او پیدا بود دیده می باید که او بینا شود
خود دلیل ذات او اوصاف است وصف ادبی پرده میگوید که است
هر که در او باشد این اوصاف است اوست تحت و نهش میدرخشت
گفت اصولی آن صفتها گریان تا به بینم در که می باشد عیان

استدلال نمودن شیخی بحدیث همام از برای
اثبات اوصاف رکن رابع و ایتیان بمرام
گفت شیخی در اصول کافی است این حدیث و این بیان واقعی است
بود بر منبر امیرالمؤمنین خطیبی فرمود سلطان دین
بود از اصحاب مروی عابدی ناسکی ذو اجتهادی زاهدی

نام او

نام او همام بر پا خوست زود اینچنین او عرضه بر مولا نمود
صف لنا تو یا امیرالمؤمنین آنصفا تی که بود در مؤمنین
آن چنان وصفی بد چون پی بریم در نظر گویا که او را بسکریم
پس لسان الحق زبانه را بر کشود وصف مؤمن را بدین سان بر نمود
مرد مؤمن بوشمند است و ظن بشرا و در روی در قلبش خزن
سینه اش از هر چه بینی او سست نفس او از جمله شیاء خالص است
بهت مؤمن زاجر عن کل فان حث نماید او به سبکی در جهان
از صفات اوست که نبود حقود در علامتش بود نبود خود
بهت مؤمن آنکه او ثابت است بهت مؤمن آنکه او سیاقیت
مینت مؤمن آنکه او عیاب شد مینت مؤمن آنکه او متقاب شد
زشت میدارد بلند بی پریش مینت او را سمعه در آئین پیش
مؤمن مخلص طویل الغم بود مینت عارف بعید الغم بود
هم کثیر الضمت هم بسته دهن خربزه کز حق نکوید او سخن
در همه احوال می باشد دفور هم ز کور و هم صبور و هم شکور
و هو منعموم بفسیره و دشأ و هو مستور بفقره و دشأ

بهت

هست او سهل الخلقه لایزال باشد اولین العریکه در خصال
 در وفاد عهد خود باشد ضنین کس نمی آزارد و باشد ضنین
 نیست کارش افکنده بپوده دست اقتضای کس نخواهد سارت
 که بخند خنده اش لم یحرق است در غضب کردن همی لم یزق است
 خنده او را بنیاش صد در غضب بر کس نگوید عتلا
 از تفهم هست استعلام او از تعلم هست استفهام او
 چون هر کاری نماید او رجوع قصد او باشد تفهم از وقوع
 باشد آن موئن کثیر علمه هست آن مخلص عظیم علمه
 او کثیر الرحمه و لایخیل است یا آتی باشد و لایخیل است
 نه بود خبرش رکازی نه بطره از صفات او نمی باشد اشیر
 لایخیف المومن فی حکمه لایحور المومن فی علمه
 نفعه اصلب من الصلح الملل کج او احلی است از شدت کس
 نیست اندوختن اکل خود خشع نه بلع دارد زکاری نه جزع
 نیست موئن آنکه او باشد صلف از صفات او است کونو بخف
 نیست موئن آنکه دارد ادعا علم را و جهل را باشد دعا
 نیست

لی موالاتی علی غفالی و لغت

نیست موئن کان یحق باشد بل با مردین مقتلی باشد
 در رجوع خویشتن باشد کیم در نزاع خود جمیل است و سیم
 که غضب کرد عادل است غضب و هو حق بل رفیق آن طلب
 می مبالاتی نباشد کاراد هتک و رسوایی نه در سر اراد
 از بخت دور او را کبر نیست خالص است و مخلص اندر دوستی است
 موئن خالص و شوق العهد در امور دین و فی العقد و ان
 هم شقیق است و رؤف است و جود بر دبار و کم فصول است و جود
 از خدای خویشتن را ضعی بود چون هر کارش خدا قاضی بود
 با هوای خود همی و زرد خلاف نیست او را با هوایش استلاف
 غلطش بازیر دست خویش نیست باشد او را نوش و هرگز نیست
 خوص در لایعنی او را کایر نیست ناصروین است و او را یار نیست
 او محام است از برای موئنین او بود کشف از برای مسلمین
 نرشتاد خویش او غرق و ضرر نه طمع راه است در قلبش اثر
 حکمتش از لعب باشد استوار حکم او در این صفت دان برقرار
 مطلق نبود تعلیمش جا بلان جا بلان از رتبه او غافلان
 در صفت

در صفت او را همی تو آل دان
 در شعار خویشتن عمل دان
 حاکم است و عالم است و عالم است
 جازم است و عازم است و عازم است
 خلق نیکو دارد و فحاش نیست
 عقل کامل دارد و طبع است
 او غار و غف می باشد و صول
 او صد اسراف می باشد و بزل
 نیست او را کرد هم خوار نیست
 نیست او را عذر و هم عذر نیست
 می نکرد و مقتفی بر هر اثر
 نیست او را حیف و ظلمی بر بشر
 با خلیاتی او رفیق است و طمس
 کرد او را غیر حق نبود پس
 هست همواره شتابان بر زمین
 او ز عیافان را میست و عین
 او بود مهر و را غوث و غیاث
 و شکیر است از ضعیفان و رفا
 نه بود او تا تک و نه پرده در
 می سازد کشف بر گرداده
 باشد افزون محنت و ملوای او
 لیک کم شد شکوه و شکوای او
 دیدگر شری کند بهمان و تر
 دیدگر خیری نماید زود ذکر
 از برای حق کند او تر عیب
 دارد او را جمله مردم خط عیب
 او مقبل العشر است اردوستان
 بخشد او دلت بیکه همگان
 او امین است و ضامن است و تقی
 و رضی است و رکی است و تقی

به نصیحت را پرورد او بحیان
 دور باشد از طریق طفلان
 تهنه حدیث تمام

بینا پدر و تسبیح معذرت
 نام مؤمن را پرورد از محنت
 باشد شش در حق مردم حق
 محکم بر عیب نفس خویشتن
 حب و فی الله دار فقه است ضم
 قطع او فی الله و از علم است و ضم
 نیست فرج از برایش در فرج
 نیست طیشی بر او اندر مرخ
 او نگر هست بر عالمان
 او معلم هست بر جاہلان
 نه برایش بایق نه با کلمه
 لا یخاف له شیء غائمه
 کل معی اخلص من عیب
 کل نفس اصلاح منفت
 عیب نفس خویشتن را عالم است
 در دیانت شغل او ایم غم است
 نیست او را اعتمادی بر بنی
 در و ثاقت کس نداند مستحق
 مرد مؤمن است در دنیا غریب
 کس نزد او نمیکرد و قریب
 هیچکس او را نه و باشد وحید
 دائماً محزون و مظلوم و فرید
 دوستی و مراد بهر خداست
 جاہد است و تابع امر خداست
 اشقام از کس بخوید بر بخش
 بگذرد و هر چند از قدر خویش

لا یوالی الا خلق فی سخط الاله
 با فقیران هست دایم هم نشین
 هم مواز او با مل حق بود
 او غریبان را همی باشد معین
 او میبازد اهرسی باشد پدر
 و هو بعل رحیم لایزاله
 اوست مرچو کریم هر چه هست
 مؤمنان را جملگی پشاندان
 نیست مؤمن آنکه جبارست او
 او صلیب است و ندارد غم و خشم
 هست بشام او بروی مؤمنان
 و قشسپار باشد در نظم
 نیست جابل جالبش خوانند اگر
 هر که بادی بخل و رزق و اتفاق
 صبر و عفتش هست پس دارو حیا
 قانع است و پس بود او در غنا
 از حیا

از حیا دارد بشوشت برتری
 دارد از دوزخ جدا و سردی
 حقو او بالاتر است از خداو
 حقو را راهی نمیشد بهاد
 در تنطق مینگوید خبر صواب
 کوید او حق در سوال و جواب
 پوشش اوست طور اقتصاد
 بر لباس فاخرش نیفتاد
 در طریق و مشی خود متواضع است
 هر طاعت رب خود را خاضع است
 در همه احوال از حق راضی است
 نه پی مستقبل و نه ماضی است
 نیت او خالص است و بی دیش
 جمیع اعمال او بی غل و غش
 در نظر کردن برایش عبرت است
 چونکه ناکت شد سکوتش فکر است
 حکمت است او را کلام و پذیر
 چونکه او را داده حق خبر کثیر
 ناصح است او در نهان و آشکار
 دست او باذل چه ابر و نوبهار
 دوست میدارد برادر باشدش
 که بدین او یار و یاور باشدش
 نیست مؤمن با برادر و نعل کو
 هم نیار از دوزخ او گفتگر
 نیست مؤمن آنکه غیبت میکنند
 یا مردم مکر و حیل میکنند
 نیست محزون که بلایش میرسد
 فی فوسش ز آنچه از او میرود
 نیست امیدش بدان چرکه آن
 قابل امید نبود در جهان
 نیست

نیست در شدت برای تشنگی
 کرده او مخمور و عالم خود عالم
 بینی او را دور گشته از کس
 هم قریب است از زویش هم آمل
 مرک خود را هر زمان مهیووار
 مؤمن آنکه قلب او فاش بود
 شخص مؤمن شهوت او مرده است
 بر کناه خویش تن باشد عزیز
 آنکه خلق صاف شد او مؤمن است
 مؤمن از اکسیری باشد ضعیف
 قانعاً با حق متیناً صبره
 خلط با مردم کنند عالم شود
 نه زهر فخر انصافش ز خیر
 قصد او باشد تقم از سؤال
 نفس او از خویش در پنج درزند
 نفس

نفس او از هر عقیقه رعب
 هر که با او بغی و رز و صابر است
 کز کسی از صحبتش دور میکند
 قریب او را که کسی طالب بود
 نیست از روی تکبر دوریش
 هم دشواریش نه زبان بازی بود
 بلکه کرده اقتدا بر اهل خیر
 مؤمنی که بعد از این پیدا شود
 پیرو رفتار و کردارش شود
 چون سخن اینجار سازان را در
 خود سو کند آنکه دنیا دین
 و عطف انگس جان آگاهش بود
 ادعای شجری از برای مشایخ خود

گفت فحشی این صفته از آن آوا
 این همه او صاف رکن رابع است
 که احوال بسته اندر جان او است
 این صفته را او جو در جامع است
 هر که

هر که این ادعای موقوف شد
 اوست در غیبت صراحت استقیم
 از علوم ظاهری کشته غنی
 آنچنان علمی که بدشخ اجل
 بود پنهان از خلائق آن علوم
 همچنان میبود آن کج خفی
 تا که شد مأمور آن شیخ فرید
 اندکی اظهار کرد از نقصا
 پس وصی خویش سلطان بود
 کرد تعلیمش قوانین و رسوم
 اندکی او بیشتر اظهار کرد
 پس وصی کرد او ز بعد خوشتن
 کرد او را محرم اسرار خویش
 کرد در اثبات امر او تلاش
 تا که کم کم شناسد گوش خلق
 از برکن رابعی معروف شد
 امر دین از وی قوی شد قدیم
 هست دارای علوم باطنی
 مظهر و مأمور ارشاد عمل
 کس نکرده ز او لیا و راقوم
 در صد دراز داران محشی
 که خلائق را دهاد از آن نوید
 تا که بخش یافت از حق نقضا
 میرسد کافم رشتی نمود
 هم بوی سپرد اسرار و علوم
 خلق را قدری بزرگوار کرد
 خان کرمانی کریم مخمقن
 هم بوی تعلیم کرد افکار خویش
 امر را او شش از آنها کرد شش
 بار را بگذشت اندر دوش خلق

پس محمد خان وصی خویش کرد
 او برای امر خود قانون بنساز
 خلق را چون دید قابل گشته اند
 کرد آن سراکشی آشکار
 پس از آن اسرار سر فاش کرد
 کرد برهان قاطع ثابتهش
 فاش گفت او حاکم نامیریت
 او بیاید اندر این عصر و زمان
 ناطق است و احد است منفرد
 دیگران در خبیثه وی مستمند
 کر کسی نطقی کند بایر که او
 باید او مرجع بود بر کل اسرار
 رفع هر شبهه نماید او زریه
 حامل سر دوی خویش کرد
 باب علم و معرفت یکسر کشاد
 رزیک و دانا و عاقل گشته اند
 پرده یکسر بر گرفت از روی کار
 رمزی از آن سر بالهن پاش کرد
 آنچه ز او بودند مردم دشمنش
 او بجله خلق حاکم بی شک است
 در امور دین کند نطق دیان
 منحصر در فرد میباید شد تجرد
 پیش علم و دانش دی گشتند
 روی نطقش باطناً باشد باو
 او از مردم رفع سازد تناس
 دین بکه دارد ز دست عالمین
 رفع هر شبهه نماید او زریه

تعرض اصولی شیخی

گفت اصولی حیف از این کمال
 که همه مصروف کردی در ضلال
 در طریق

در طریق دین براه افتاده
 لیک از این ره تو بچاه افتاده
 این شور و علم و این فهم و کمال
 کرده شیطان از برای تو وبال
 چشم و گوشت کو تیا بگرفته است
 نورت اردل عقلت از منوریت
 کوچه اندر شرع بودی منقصت
 که ز شیخ احمد فرودش مرتب
 کوچه امری بود در دین نامم
 که جناب شیخ بنمودش تمام
 کوچه امری کان زدین مجبور بند
 کا و با طهارش همی مامور شد
 کی با و این امر و فرمان را نمود
 کیت امر بر چه او مامور بود
 امر دارد از خدا یا از امام
 بر چه مامور است و چو بود از امام

پانچ اصولی شیخی را

گفت شیخی گشت مامور انجناب
 از بنی واکل ا طهارش بچواب
 که کند ابلغ امر خود بناس
 بی تقیبه بی تانی بی هر اس
 نشر سازد باطن جنبار را
 کشف سازد اندکی اسرار را
 از فضایل نشر سازد در جهان
 کار خلایق بود مستور و نهان
 گشت مامور از فضایل دم زند
 خاتمان قشیران بر هم زند
 برگرد هر حکمتی کان باطل است
 هر کلامی بسکند کان عاقل است
 گشت

گشت مامور بنیکه دین را کند
 بخاریان علم از او یازد کند
 دین و ایمان را در دوزخ رطوب
 عقل را با نقل سازد مهرانج
 معنی از حالش که خود مسطور کرد
 دانم را در کی بدین مامور کرد
 کو کن کویم من احوالات شیخ
 نمده از ذکر و احوالات شیخ
 تا با که خدا را دلپاست
 که این مخلوق جانهاشان جدا
 تا بدانی دین حق با مال نیست
 حامل این علم بر جمال نیست
 تا بدانی هر که پوشید او را
 پاکه از کرباس پوشید او قبا
 تا زمین انداخت او تحت الحکم
 دست و پای او پاز چرک در ک
 نام خود بگذاشته شیخ و فقیه
 جمله مخلوق را داند غیب
 این چنین که حامل اسرار نیست
 قلب انکس قابل انوار نیست
 منیت انکس حامل علم امام
 مر حقیقت منیتش بر خاص عام
 بلکه او در زمره آنهاستی
 که مباد شان سر دعواستی
 نه ان کرمانی بر ایشان تاخته
 کارشاه و مستنوی خود ساخته
 اندر آنجا این چنین فرموده است
 در ز درج مسنوی بگشوده است
 نقشه آن تا جبر و زاهد بود
 که در آنجا اهل فتن را کرده رد

خواجه

چشم انداز دین و دین گشته
 از سائل عقل نموده است

خواند شیخی از مشهوری خان کرمانی و ایراد
نمودن ناظم عین آن: شعار را من غیر توانی

گفت ما خود حامل شریعتیم و دین سینه ما مخزن دین مبین
دین پیغمبریم بایست بایست اختیار شرع اندر دین است
آنچه ما گوئیم حکم اله بود حکما از دست ما بیرون رود
اختیار حرمت و طهارت است دادن تغییر دین از شان است
اصولهای چند را بنهادیم داد دین مصطفی را داده ایم
طن ما باشد در دین حق این نه ز امر و زست بل مما سبق
اصل باشد حجت طن فقیه هر که گوید غیر از این باشد ضحیه
که شود قرآن و سنت غیر طن باشد اولی اتباع طن من
هر کس که کان شیوه اصحاب است وجه استمرارش استصحاب است
از فرايض نفس ما گردانند پنج آن اصل بر اثبات بر کند
تو مشوا از فعل ما هرگز عنین سیرت اصحابنا حق متبین
کز هر زبان ماره شد شود چاره در دوش زاستحسان بود

هم

هم از آن گریسته شد مار سپل هدا و اجماع می باشد کفیل
کریا باشد انقضا قی مشد شهرت او کار ما سازد یله
جان من اندر تلفت از روی مروتا منی لا تقوا همین جای است
بعد من از فضل تو باشد ضرورتا ضرورات بطیج ما خطره
حفظ جهالت از هلاک امر استی حفظ زاهد در قیاس اولای
جمله اصحاب ما در این فعال پس به تفح منا طاز این شد طلال
از برای حفظ هر فقی روایت پس با استنباط علت هم سر است
انکحوا از قول حق کشفه نبی امر مطلق باشد و نفس غنی
امر بهر فرض باشد فی خیار فور و تکرار است اما اختیار
منی از خدا میکند از خاص عام فعل خدا از بعد آن باشد حرام
چونکه باشد آن عملشان بی عوا میت یحباب و قبولی با عرض
وز عبادتهای محض و ازال قصد قربت میت داعی به عمل
و سوسه در نیتش باشد حرام پیش ما داعی است نیت و اسلام
امر مطلق باشد و قید نیت غیر این فتوا بگو تو قول کیت
کر چه باشد عده در نفس کتاب صلح آن در طن ما باشد صواب
تو بگو

تو کجاست صحتک اتعده که من
از قبلت هسته رانم سخن
که چه بر زبان نیت لازم بر فقیه
هینت آوردم دود و دود چه
هر که منی معتقد یا مجتهد
چون تو مجتهد شو معتقد
که تو میباشی بعالم معتقد
هین منم عالیجناب مجتهد
رو بر باد و بر حکم خداست
که چه اصل جهاد دم از بهشت
ز آنکه ظن مجتهد شد معتبر
باشد این سالشوه این کائن
که چه خالی باشد از نقص و اثر
جلوه در محراب و غیر میکنند
آن عیانتان باشد و این کینان
در نهان انکار دیگر میکنند
کار دین مصطفی را ساختند
رایت رای و هوا افروختند
هر چه از علم حق بنیاد کرد
طن مطلق آمد و بر باد کرد
دین پاکش را بطن آریستند
گاه افروزدند و گاهی گاستند
سته شد از نیک برادر کن ساز
حاشا که گشتند و نیش باز
ای امیر مظهری دست حق
ای ز تو این سقف کردند و اما
دیروز فقر خود بر آور از نیام
از وجودت فرش خاکی را قرار
عنیت کردان از جهان مثنی تمام

تا که

تا که این نو هنران بی مهر شوند
بار دیگر بر فرودشان چند
عالمی از دست ایشان پاک کن
پاک از این ناپاکسان اینجا کن
دین که را بر آید و نه اند
را می خود کمره و دین میشته اند
هر یکی نشو سدا دینی جدا
بر نشان یک استن هر چند
هر چه محرومند از آن باشد طرم
هر چه دست آید حلال لا کلام
هر چه کس کوفته اند در رومه
در میان شیعیان و تمیسه
رخنه کرده جمله اندر خان مان
الامان زمین ناپاکاران لایمان
جمله مال و جانان صاحبند
بلکه از ایماشان طالب شدند
جان و مال با همه اندر تلف
حامی و مینی نکاهی این طرف
جلوه ده آخر رخ چون آفتاب
تا که خفاشان شوند از حجاب
آشکارا کن بد و پشای خویش
سهر این فرعونیان کفر کیش
یک زمان افکن عصای موسوی
تا بعد سحرهای معنوی
سحر این فرعونیان باطل کنند
ریشه این ناپاکاران رازند
جانمان کرد و خلاص از شرشان
دنیایان امین شود از خورشان
بود این اسعار از گفتار او
اندا اینجا ختم شد اشعار او

جواب

جواب اصولی شیخی را

گفت اصولی ز این بی نهایت که شمارانه حیاتی غیرت است
 چونکه چیزی نیست اندر بارمان خرد مت نیست چیزی کاوان
 این سخنها جمله باشد اتهام گفته آنها تا نزد کول عوام
 سب نموده اند را اینجا اهل طن خویش را پنداشته از اهل فن
 امر گردید است بروی مشته دیگران را می نماید تبه
 هست سب عالمان کفر و حرام سب عالم هست چون بیابام
 هر که شد سب با می مرتکب کافر است در سقر باشد کلب
 گفت شیخی حفظ کن قدری زبان که سلامت هست فی حفظ الدن
 قدر چشم و غیظ و غش کمتر حکم و نظم در دباری بهتر
 کوشکن تا حال شیخ متطاب من بخوانم بر تو از روی کتاب
 ثبت کرده حال خود را در صغر تا که شد این امر بروی شفر
 پس کتاب شیخ احمد را کشود خواند احوالش که خود بنویشت
 مجلس سازم در اینجا میان است تفضلش بجای خود میان
 شرح احوال شیخ احمد حاشی علی سبیل الاجمال

و ما شور شدن او در خواب بارشاد اهل حیرت صلا

گوید احمد کو است عبد متکین این زین الدین حسانی چنین
 هست اعی خود یک از جادون بود در اطراف حسایش وطن
 بود او از شیعیان مخفیین جمله اولاد او از مؤمنین
 تا خدا از راه احسان و کرم در وجود آورد دم از کتم عدم
 و او از صلاب دار حاتم نجاش کرد انقاد من ز جمله مملکات
 آدم و قتی که دنیا سر بسر در جهالت بود ایش متغیر
 جهل غفلت خلق بکرته فرو خلق غفلت محیط از چارو
 بیما اندر بلاد ما که آن دور تر بود از بلاد مردمان
 کینه فرسیدانه کار هر چندا خلق را دعوت کند هر چندا
 اهل آن پیکانه از دین بسین پیر از دین و از احکام دین
 کشت از فضل خدا اولاد من جمله اهل علم و فضل و محقق
 اکبر ایشان نمود از من سؤال هر او از خود نویسم شرح حال
 پس اجابت کردم او را التماس که بود تاریخی آن از بهر اس
 بدولت مر مرا صواب کان مبارک شهر میباید حب

هم ز هجرت متقاضی گشته هزار
 یکصد شصت و شش افزوی شمار
 در گذشت از مولد من چون دل
 بارش آمد در تلال و دجبال
 گشت باران سخت و شدت کرد
 سیل آمد شهر بگیرد خراب
 ماند بر پاسجدی از آن همسر
 تیریت عمتش من فاطمه
 چون گذشت از عمر من چمن سنن
 خوانده در آنوقت قرآن مبین
 طفل بودم لیک افکارم زیاد
 داشتم در فکر جبهه جهنم
 چون که با طفلان بیازی داشتم
 در همه کار از همه برتر بودم
 من بهر کاری تقدم داشتم
 به همه طفلان مکرم داشتم
 چون نبشید با من کسی از کودکان
 چشم عبرت میبگندم بر جان
 می نمودم از ره عبرت نغمه
 بر پوت غریبه و دیوار و در
 و آن عمارت تا که بد حمله غراب
 ساکنش جمله مسکون در تراب
 گفتمی با خود که بودیست این پوت
 صاحبانش صاحب جاده و پوت
 صاحبانش حال اندر بر خاک
 جمله از دست اجل گشته هلاک
 کریم می کردم بسی بر جانان
 که بین آفریده شد آماشان
 تا که غالب گشت مردی از عرب
 آمد و احسا گرفت او بی تعب
 کشت

گشت مردی را که بودی پوت
 حکمران بود و شجاع و مقتوی
 مقتلش نزد یک در عین الجوار
 من بقبر او سببی کردم گذار
 اگر گفتمی در نفس خود کو مکتت
 بین کجا شد قوت کو شاکت
 پس تگر می نمودم حال او
 میگرستم سخت بر احوال او
 میگرستم بر نحو لهای دهر
 میگرستم بر قتلهای دهر
 این چنین چندی مرا پیو حال
 رفته از عمرم قریب پنج سال
 کاه با اطفال مشغول البت
 کاه اندر فکر و نفس اندر تعب
 اهل شهر ما همه جا اهل بدند
 از خدای خویشین غافل شدند
 انجمنها و مجامع بودندشان
 کاندازان بودی سرور و دوشان
 می نمودند اندر آنها اجتماع
 پیر و برنا بهر تطریب و شماع
 بودندشان هم طبل و هم زمار و دود
 بودندشان هم تار و هم طنبور و دود
 جمله مشغول ملاهی روز و شب
 روز و شب بودند در عیش و طرب
 من که بودم کودکی و خردسال
 دوری از آنها نبودم هیچ حال
 ساعتی را اینها نمی گشتم جدا
 کرده بودم من ایشان اقتدا
 میل من قسمی که می ناید چو صف
 نقش من از حال آنها کرده عصف

چونکه تنها ماندم از شوق تشوف بود نزد یک اینکه خود سازم توف
 باز در خلوت نقشه داشتم حالت فکر و تدبیر داشتم
 هم بدین سان بود چندی حال میکشد شتی این چنین احوال من
 خواست ایند تا مرا بخشد نجات منصرف سازدم از این عیبات
 روزی از خویشان من مردی جهول که بدی از اهل طغیان و فلول
 بود مقدم در طرقاتی صلال فی خبر بود از عرش فی صلال
 گفت میخوامم بگویم شعر چند تو در این مورد بمن بیاورند
 من صغیر و نارسیده بر بلوغ نه ز شرم ربط و فی بودم تنوع
 چونکه با من بود خویش و اقربا طاعتش نمودم از راه وفا
 دیدم اندر دست او اوراق چند بعضی از اشعار در وی لیسند
 در زدی اوراق را بر دهم بهم پس ورقها را فکنده شد و دهم
 گفت آنگس را که نبود علم نحو شعر گفتن بهر او خط است و لغو
 هر که علم نحو را جاهل بود نظم و نثرش جمله بی حاصل بود
 این سخن در قلب من بمود جا رفتم اندر نزد شیخی ز اقربا
 نحو خواندی پیش شیخی با کمال پس از او سخن نمودم سؤال

صیت اول نحو را اول کتاب گفتم میباید عوامل در جواب
 پس گرفتم کردم استنساخ آن از حیا نبودم از والد هسان
 بدحیای من بجدی از نخواست که نیاید در تصور آن دست
 حالتی کان روز اول داشتم ز اشتیاق لهر و دل داشتم
 پس که بر من بود از شرم و حیا کس ندانست اشتیاقم فرخنده
 بهر خود من حیل بودم بکار رفتم در خانه خفتم بی و ثار
 از دور غی خویش را کردم خوب بهم بدست خود گرفتم آن کتاب
 مادرم آمد مرا در خواب دید پس پدر آمد بگویم بگریه
 والد هم با مادرم کرد و انخطاب صیت اندر دست احمد این کتاب
 گفت ما آوری بگفت والد هم آورش تا بسکرم او را رستم
 مادرم آمد ز دست من کشید نسخه را برد و والد داد دید
 گفت نحو است این بجای خود گذا نسخه را بگذاشت در دستم دوبار
 اندکی بگذشت بر جتم ز خواب گفت والد صیت احمد این کتاب
 گفتش نحو است گفتا مایکی نحو خوانی پیش شیخ کاکی
 بر زبان جاری شدم بی اختیار که بغم لیکن شدم بس شرمسار

زان نغم بودی پیش من متح
 کرد جاری بر زبانم حق صریح
 پس مرا بگذاشت پیش او ستاد
 بعض نحو و صرف بر من یاد داد
 تا شبی باند رسام خویش تن
 خواند شخصی آیتی از بهر من
 پس کتابی او پیش من کشود
 معنی آن آیه در آنجا نمود
 چون شدم بیدار خاطر منصرف
 هم ندین و هم زدینا منصرف
 زانکه در من شیخ بودی هر سحر
 زید باشد مبتدا قائم خبر
 و آنچه بشنیدم ز ایشان کرام
 کان غیر ما سمعت فی المنام
 پس بدم محو را خورد و کباب
 چیز دیدم که ناید در شمار
 کیشی دیگر دیدم در رسام
 جمله مردم رفته اندر سطح بام
 جمله سوی آسمان می بنکرند
 گویا یک شطاری می پرند
 من هم اندر سطح رفتم در زمان
 هم نظر کردم سوی آسمان
 پرده آویخته دیدم بلند
 یکسرش در آسمان میو بند
 دانش آویخته سوی زمین
 جمله مردم سوی پرده مقبلین
 اندک اندک دانش پایش نشست
 من گرفتم دامن پرده بست
 بود او چیزی بلوری و سفید
 کار لطافت بد زویده ناپدید
 حلقه

حلقه حلقه بافته همچون زره
 در کف نمود ریش حس دما صره
 دست جمله کوه و اندر شکفت
 غیر دست من که او را بر گرفت
 باز شد در خواب و گیر فتح باب
 مثل خواب اولی دیدم خواب
 کشته نازل ز آسمان چیزی بر
 چشم بروی دوخته خلقی کثیر
 لیک اطرافش بیلا متصل
 از وسط چیزی بیاین منزل
 هیچ کس و تش بدان وصل شد
 ز و مراد هیچ کس حاصل نشد
 لیک شد او جانب من منخض
 من بدست خود نمودم منقبض
 باز اندر خواب دیدم یکران
 یک جیل بر قلعه اش تا آسمان
 بعض مردم اندکی بالا روند
 لیک و اما نند و جمله عا فرزند
 من چه دیدم کوه را از روی شوق
 رفتم اندر طرقة یعنی فوق
 دیده ام پس ز این امورات غریب
 که نیاید در شمار و در حسیب
 باز اندر خواب دیدم مسجدی
 چون شدم داخل به کس آنجا بدی
 یک حسن ابن امیر المؤمنین
 دوشش سجاده و باقر سمین
 رفتم و کردم بر آنحضرت سلام
 بوسه دادم دست آن شاه عظام
 یک سوالی کردم و داد او جواب
 صد نمودم خدا پس آنجواب

چونکه در من دید تسلیم و رضا که مرا باشد رضا اندر قصدا
 مجتبی نشست بالای سرم کویا من خفته اندر بستر
 پس من اندرون من گذشت من چه گویم درد و آوازه پشت
 گفت زین العابدین با آن جناب ساز صفا ار بود جوش خراب
 پس درون سینه ام را جاک کرد باطنم را از کثافت پاک کرد
 دست خود بر سینه درویم کشید سردی بانش تقلب من سیر
 گفتش بر کو تو چیزی از گرم چون بخوانم من شمار انبکرم
 چند شعری او بن پس یاد داد خواندم آن شعار تا ماندم یاد
 عرض کردم گفته ام اشعار چند دیده اید آنها بود آ یا پسند
 گفت دیدم هست اشعار عرب ضایع است او که چه میا شد عجب
 بود آن اشعار اندر دستان چون تغزل بود کرد و طرح شان
 پس بگشتم بعد اگر خواهند یک مدی گویم از هر شما
 یک حمامه یکشی از روی پس فود کردی بر سر نخلی بلند
 یاد آمد اندر آن شب آن منام یکقصیده گفتم از هر امام
 باری آن ابیات خواندم چذاه صد کردم روز شب بکاه و کاه

برش

هر شب آن اشعار خواندم بکجا هیچیک از آنها ندیدم من بکباب
 پس من وقتی چنین شد آشکار خواندن آنها نمی آید بکار
 قصدا آن حضرت ز خواندن مینمود در نه تاثیر بخواندن مینمود
 قصدا و بوده است تهذیب عمل نفس باید پاک عذارم از خل
 پس شرم مشغول بر تهذیب نفس جهد کردم در پی تا دپ نفس
 رو نمودم سوی اخلاص و صفا از ریاضت قلب را داوم جلا
 مشغول در کثرت و فکر و نظر متصل در عبرت و ذکر و فکر
 خواندمی قرآن همیشه مستمر کردم استغفار را اندر هر سخن
 پس مناماتی بدیدم عجیب دست دادم سیرای پس غریب
 مر مرا در عالم غیب و شهود پس عجاای پدید رخ نمود
 آسمانها کاه رسید یدم خواب کاه از جبات بودم فتح باب
 کاه بر رخ کاه الوان نقوش که از آنها مات ماندی عقل و پیش
 پس من ابواب رویت باز شد وعده کو کرده بود انجا شد
 هر زمان میخواستم در روز شب دیدم هر یک از آنها تعجب
 کاه در صحن سخن من از منام میشدم پیدار و مطلب ناتمام

باز

باز میدیدم همان مطلب بخواب
 گاه بعضی قلمش کشتی مرا
 شیخ صالح گو برادر بد بمن
 حضرت قائم اگر دیدی بخواب
 شیخ صالح مطمئن باشد دعا
 پس دعا در بار صالح نمود
 روزه آن بعد از آن بی فاصله
 چون برویاشد برآیم فتح باب
 چند مطلب را و نمودم من سوال
 پس دهانم در دهان خویش تن
 نصف ساعت زان شراب سلیل
 سیر کستم زان شراب کرم و تر
 هم بشی دیگر پس از چندین سنین
 گفتش یا سیدی خواهم که من
 از خلایق جمله کردم منقطع
 منمودم ختم مطلب از صواب
 مسکت کن هربار از آنها دعا
 التماس او کرد یک روز بمن
 عرض کن از قول من بر نجاب
 پس بدیدم حضرت و کشم و را
 گفت فرزندى از او آید وجود
 شد با ولاد ز کوری حاطه
 دیدم اول محبتی را من خواب
 داد فی الحالم جواب بانوال
 هست داد آب دهان خود بمن
 بود بر این تشنه مبدول سلیل
 لذتش از شهد بودی بیشتر
 دیدم اندر خواب خیر الم سلین
 خلق خلق از دنیا نمایم رشتن
 چون نمى کردم از ایشان منقطع

دوست میدارم بیان تر و خجول
 هیچکس از خلق نشناسد مرا
 گفت میباشد برایت این صلاح
 امر ما که نثر سازی بین خلق
 باز نمودم من اصرار زیاد
 در جوابم باز فرمود این چنین
 پس مرا غافل نمود و شد نهان
 باز هم خواهم نمودم این چنین
 باز غایت کشت و من شتاقم
 باز هم نمودم اصرار زیاد
 چونکه از مقصود کستم نا امید
 کرد پس دست مبارک را بلند
 عرض نمودم که هذا ما ارید
 گفتش خواهم که زان آبدین
 پس دهن اندر دهان من نهاد
 دوریم خوشتر از این خلق جلول
 باب آمیزش ز ایشان ندرا
 خلق را حساب فوزی و فلاح
 هست تهر خود کنی از خلق طلق
 یا شتم اندر از نواد و افتصاد
 این تمنای تو نمکن بعد حسین
 کردش لقیقتش بر من شد عیان
 باز فرمود اکیه ممکن بعد حسین
 جستجو نمودم او را یا قسم
 مطلبم حاصل نشد اذم ذاد
 عرض کردم توشه بر من دهید
 تا که صبح سینه درویم کند
 سیدی منکم فقال ما ترید
 از ره احسان پاشامی بمن
 خوردم از ریش علی حبل الله

بسکه لذت و بهشت آب می خورد بود
 ایستاده هر دو بر پا و تیرین
 باز بر پا خواستم لیکن من
 باز دیگر باز آن سلطان جود
 الغرض دیدم امامان را همه
 با هر آن یک دست دادی حلقه
 چون همی بر حمله دادندی جواب
 بود این اقبال بر من سالها
 آنچه در لفظ من شد مشتبّه
 خیر مائی شد من فاش و عیان
 دین عجب ترا آنچه را بودم مرام
 فتح میشد بر من عنوان او
 سالها بودم بدین وضع و اس
 مشغول گشتم چه با خلق جهان
 شد آن اقبال و اندر بسته شد
 خاطر من زار و توان چسته شد
 غیر اول

غیر اول چو نکرستم مسلکی
 باز از جمله امورها دره
 دیدم اندر خواب امیر المومنین
 بعد از محاسن اطراف آن
 چونکه رفتم سوی او کردم سلام
 من نشتم زود در صف نعال
 خواستم بر پالشتم پیش تر
 تا مرا بنشانند در پهلوی خویش
 پس شوالاتی نمودم ز آن جناب
 ز این منظر دایم مرا حالات بود
 چون بر آیم دست دادی مشکلی
 و آنچه پنهان بود در ثواب الوافی
 چون بر آیم دست دادی شتاب
 هم مسائل بر من ظاهر شدی
 که خلائق جمله گشتی مجتبع
 می بینم حال الاندکی
 آنکه میکشید چو نکر ختم با صره
 مقتدی اولین و آخرین
 هیچ بسیاری از جمله عالمان
 کرد آنحضرت برای من قیام
 قال ما هذا مکانک قم تعال
 باز فرمود او بسیار نزدیکتر
 پس نوازش کرد از انداز پیش
 از لطف داد از جمله جواب
 هم مناسباتی که الهیات بود
 حل آن در خود بدیدم محلی
 کشف گشتی بر من در حال طیف
 هیچ از آن بر من نماندی شتاب
 هم دلایلش همچو نور ظاهر شدی
 شبه سازند بر من مستغ

و آمد آوردند بر من که هزار
بی نقب بی رخت و رنج و عذاب
یا قسم جاری احادیث و خبر
صدق قولم را کلام آیت است
من مخالف کشته با اهل کلام
هم مخالف با حکیمان کشته ام
مطلب من با احادیث است
اکثر اهل کلام و حکمت است
هم مخالف با احادیث خبر
بل نمی فهمند احادیث امام
که تو خواهی صدق قولم بر این
بود باین من دشمنی کبیر
شیخ محمد می نمود انکار من
شب چه شد در خواب دیدم من امام
پس شکایت کردم از احوال من
اعتراضات و مناقات بسیار
میشد طاهر برای من جواب
طریق چیری کان لطیف اند نظر
و ان که بسیاریم که اندر حکمت است
در مسائل غلبش در هر مقام
از مذاق و رای ایشان کشته ام
هر حدیثی هم مرا مقرون بخت
بر خلاف آنچه ما رحمت است
اکثر از تفسیر و برهان و خبر
معینش سازند بر غیر امام
از ره انصاف تا کرد و مبین
گفتگو و اجتماعات کثیر
بس تحاشی دشت از کفار من
حضرت مادی بر او باد سلام
هستش از قول من هم و هرگاه

در جوابم گفت نشانه نبی
ترک کن خلق و بسا خوش باش
پس برون آورد اوراقی زیادت
اما بخاک نشاء عشر
بدمصدر جمله بر نام خدا
چیزائی بود در تحقیق آن
سپردمانی عرض کردم یا نبی
گفته اینها را که ایشان نبی

گفت من من اینها طلب کلام
گفتمش کی اهل سنی من شدم
از چه فرمودی و این با شجب
باز هم فرمود آن سلطان دین
هم بگویم هست از روی نشت
این بود او را پس بود از اهل بهشت
این بود او را پس بود از اهل بهشت
هم بگویم آنکه عبد الله نام
دارد اندر حبه المادی مقام

مان شو مقدر اندر ظاهرش بین تو از باطن برشت طاهرش
 کر چه ظاهر خبث و از اهل عمی است لیک آخر باز کشش سوی مات
 با ابا مان عهد و پیمانش بود کر چه وقت رفتن جاننش بود
 بود عبد الله سنی و علید مرد عشاری و مذموم و عمنید
 هیچ مان نشینده زاد افعال خیر ظاهرش اندر ظلمات شستیر
 لیک از سادات کردی حرام دشتی محبوب سادات عظام
 من نکم خواب خود را بکسی تابسی بگذشت روزی مجلسی
 منعقد جمعی در او از شیعیان حال عبد الله را کردم بیان
 یکسپه از ناصر عطار بود هم ستمی او هم او را یار بود
 گفت عبد الله مرد شیعی است دیگران گفتند شخصی سنی است
 خود دسو کند او بصدق این سخن کس نداند خبر خدا داد و من
 او رفیق و هم شفیق من بود باطناً یار و صدیق من بود
 اتفاقاً یک نزاعی افتاد در قطیف و بعضی اعراب سواد
 آن بدو بر شیعیان غالب شده شیعیان از دشمنان بار شده
 ز اهل حساستغانت خویشد عسکری از بهریشان ارستد
 عسکر

عسکر از احساند سوی قطیف تا ملک سازند از آن قوم ضعیف
 بود عبد الله از آهن کینفر بسته بود از بهر یاریشان کمر
 رفت و اندر دست اعدا کشته شد پیکرش در خاک و خون گشته شد
 رفت در جنگ شهادت یافت در شهادت پس معادتی یافت او
 این یک از آن خواها بقیر بود لایق تقریر و هم تحسیر بود
 کشف این اسرار کرد پیش از این فی رواب و جابله و حاسدین
 این بختنا بسته ام گرفتار آیم و حیرم آن بود عاید مرا
 شرح عالم یافت اینجا ختم تا به اینجا بود عالم و السلام
 الزام نمودن اصولی شیخی را در عدم محبت
 خواب و احتجاجات طرفین از روی
 سنت و کتاب

گفت اصولی از تو دارم کمال کوشده از روی دقت بمقال
 خبر بر ما کرده پیغمبر حرام بنیت اندر مرتش جای کلام
 حال اگر یک عالمی بنویس گفت پیغمبر حلالستی شراب
 رو بر دم کن بلاغ این سخن مطلق کن خلق را از حکم من
 خلقا

خلق را از ابلاغ او تکلیف است اهل دین را باز کو تو ضیف است
 خلق را تکلیف چه در هفت سال میکند شیخ این حکم از آن کلام
 گفت حجت نیست اندر شرع خواب خواب را اصلی نباشد چون برآ
 نیست تکلیف و برزگان و عدول که زحل سازند بر حرمت عدول
 گفت اصولی چون که تو کردی قبول خواب حجت نیست در شرع عدول

سؤال دیگری اصولی است

باز دارم من سؤال دیگری که جوابش گرازا آن مستحضر
 معتبر پیش تو صاحب احتیاج یا که رد مشر میانی از الجاج
 گفت شیخی است پس معتبر از برزگان است و از اهل خبر
 گفت اصولی معتبر دانی صدق گفت شیخی است از اهل وثوق
 گفت اصولی شیخ طوسی چون بود گفت شیخی عالمی همچون بود
 گفت اصولی صاحب کافی بگو کاذب است او یا که باشد شکو
 گفت اصولی مجلسی صاحب کبار عالم است و صادق است و کامل است
 گفت اصولی یکیش از پنج تن چون بود گفتا که قولش ستوار

در کتاب

گفت شیخی است که عالم است

از کتاب و کتاب و کتاب

در کتاب الغیبه شیخ مجلسی که مؤلفی هست نزد هر کسی
 ذکر کرده این خبر از آن چارتن که کنم تقریر از خبر تو من
 گفت استحقاق بن یعقوب بخنین که مرا بعضی مسائل ز امر دین
 بود مشکل اهل آنها پیش من گشته در دل باعث توحش من
 پس مسائل های خود کردم قسم مشکلی خود نمودم مرتسم
 بردم آن مکتوب را نزد همان ابن عثمان نایب خالص امام
 کردم استدعا کند تقدیم آن خدمت سلطان و صاحب زبان
 یافت توقع بخنین غرض دور آید از طور آکنی لوح نور
 حاصل مضمون آنها این بود اصل آن اندر کتب تدوین بود
 حق بر اوست باشد است هم بر آن ثابت قدم بناید
 آنچه پرسیدی ز امر منکران ز اهل بیت و ابن عسک مایان
 در میان خالق و این خلق خس تقرایت نه بود او خویش گس
 هر که انکار کند باین وضوح نیست از من او بود چون از خود
 در حق من شیوه غم باد لد چون پهل اخوه یوسف بود
 هم قعا اندر شریعت ندادم باک در سلما ب نه بهر نام

و آن چه

خلق را از ابلاغ او تکلیف نیست
 اهل دین را باز کو تو ضعیفیت
 خلق را تکلیف چه در همتا
 میکند شیخ این خطا از آن حرام
 گفت حجت نیست اندر شرع خواب
 خواب را اصلی نباشد چون برآ
 نیست تکلیف بر بزرگان و عدول
 که زحل سازند بر جرمت عدول
 گفت اصولی چونکه تو کردی قبول
 خواب حجت نیست در شرع عدول

سؤال دیگری اصولی است

باز دارم من سؤال دیگری
 که جوابش گرا از آن مستحضر
 معتبر پیش تو صاحب احتجاج
 یا که رد مشر منی از الجاج
 گفت شیخی است پس معتبر
 از بزرگان است و از اهل حسبر
 گفت اصولی معتبر دانی صدق
 گفت شیخی است از اهل وثوق
 گفت اصولی شیخ طوسی چون بود
 گفت شیخی عالمی همچون بود
 گفت اصولی صاحب کافی بگو
 کاذب است او یا که باشد شکو
 گفت اصولی مجلسی صاحب بار
 عالم است و صادق است و کامل است
 گفت اصولی یکیش از پنج تن
 چون بود گفتا که قولش ستوار

گفت شیخی را شکو عالم است

در کتاب

در کتاب الغیبه شیخ مجلسی
 که مؤلفی هست نزد هر کسی
 ذکر کرده این خبر از آن چارتن
 که کنم تقریر از نخبه تو من
 گفت استحقاق بن یعقوب بخنین
 که مرا بعضی مسائل ز امر دین
 بود مشکل اهل آنها پیش من
 کشته در دل باعث توحش من
 پس سائل های خود کردم رسم
 مشکلی خود نمودم مرسم
 بردم آن مکتوب را نزد همان
 ابن عثمان نایب حاصل نام
 کردم استدعا کند تقدیم آن
 خدمت سلطان دین صاحب زبان
 یافت توقع بخنین غرض دور
 آید از طور آکنی لوح نور
 حاصل مضمون آنها این بود
 اصل آن اندر کتب دین بود
 حق بر اوست باشد ایت
 هم بر آن ثابت قدم بناید
 آنچه پرسیدی ز امر منکران
 ز اهل بیت و ابن عسما مبدان
 در میان خالق و این خلق خس
 تقرایت نه بود او خویش کس
 هر که انکار کند با این وضوح
 نیست از من او بود چون انجیر
 در حق من شیوه عم بادل
 چون پهل اخوه یوسف بود
 هم قضا اندر شریعت ندادم
 باک در سلما ب نه بر نام

و آن چه

دان چه از خمس زکوة و غیر آن که مباحاید کنید از مالتان
 ما تقبل میکنم از محبت این که شما ظاهر شوید از بهر دین
 مالتان و نفستان ظاهر شود نور حق در قلبتان ظاهر شود
 هر که خواهد قطع سازد یا ادا حق خود بیکسان بود پیش ما
 هست بهتر آنچه حق داده ما از عطا بایش ز آنچه داده بر شما
 از ظهور من خدا دانای تر است او با هر خود قوی و قاهر است
 هر که تعیین کرد و قتش گذشت اندر این دعوا یقیناً است
 و آنکه میگوید حسین کشته شد او بخون خویش غشته شد
 این سخن کفر است و تکذیب ضلال کافر است بگش نبرد و ابطال
 هر حادث که بدین یا بد وقوع خلق باید نمایند که جو
 برودات و ناقص اخبار ما راویان و حاصل آثار ما
 راویان بر شمار مجتهدین در میان خلق آنها آیتند
 من بر آنها مجتهد از کرد کار تا ظهور این مدار است و قرا
 از محمد ابن عثمان هم رضا هست بر ذان و زایش که منشی
 او را باشد ثقه هم معتمدیم کتاب من کتاب او بود

و آن محمد است این مزار زود باشد که خدای کردگار
 قلب او را آورد اندر صلاح شکش از دل زایل و بید قلع
 و آنچه نزد ما فرستادی تو مال نیست مقبول و نپاشد صلال
 و ز کینه مطهر باشد من نیست طیب و آن حرامی من
 و آن محمد این شادان نعیم هست مردی شیعہ و درین قوم
 و آن ابو الخطاب با محاب او حمله ملعون و شیطان کرده رو
 تا توانی خویش را کن بعید را که دارد عتقاد آن ملید
 من بری از او و از قوش بکا هم بری آبادی من زان مضر
 و آنکه میگیرد ز مردم مال ما هیچ سازد پیش خود اموال ما
 که بکفایت بر آن اندخت دست آنگهان باشد که آتش خور است
 خمس بر شیعیان کردم مباح کان بود از بهر شان خود و قلع
 تا شود طیب ولادت شان می از خباثتشان نباشد هم غمی
 و آن کردی که ندین برگشته اند در عطای خود پشیمان گشته اند
 هر که خواهد مال خود پس میدهد در چنین منت از آنها میدیم
 ما بگاد کان نداریم احتیاج خویشتن دانند در راه اعوجاج

غبت ما کان بود امر عجیب
 زان خدا فرموده که راست شلوا
 پس شما بندید را گفتگو
 که بگردنشان یکی بیعت بند
 بیعت سلطان بن عمر در زمان
 که بدند از یاغیان و طایغان
 داشت اند کردن آنها وقوع
 کارشان نسبت سلطان بر وقوع
 یک من ظاهر شوم در حالتی
 که مرا نبود بگردن بیعتی
 اشغاع از غیبت من در جهان
 میبند اهل زمین و آسمان
 هست مثل اشغاع آفتاب
 کاز نظر او را بپوشاند حجاب
 بر زمین دایل او هستم امان
 چون ستاره از برای آسمان
 پس فرو بید از ابواب سوال
 ز این بختها کان بود دور زوال
 آنچه از کار شما نبود ضرور
 خوشتن دارید از آن کار دور
 خود میدارید در رخ و طاف
 ز آنچه خود کردیده اید از آن معاف
 فاکثر الدعوة بتعجل الفرج
 آن فی ذالک لکم قرب الفرج
 بر تو ای اسحق بن یعقوب باد
 رحمت و برکت از اهل رشاد
 تا بدینجا بود تو قیام مسیم
 حاصل مضمون فرمان رفع
 در غیاب

در غیاب خود امام حسن و جعفر
 این چنین تکلیف ما کرد و بیان
 امر مردم کرده راجع بر دست
 هم روایت و هم ثقات و هم قضات
 هر که در دین شکایت آید پیش
 نزد ایشان رفع میسازد و خویش
 را و یان دین مردم حاکم کند
 که با مردمین و مذنب عالمند
 مردمان را طاعت آنهاست فرض
 کفر باشد هر که آنها کرد فرض
 حال اگر شخصی بگوید مرجع غیاب
 دیده ام پیغمبر عالی جناب
 امر فرمودند آن و الا تبار
 که بکن ابلغ بر خورد و کسار
 حاکم آنهاست در غیبت کی
 کافر است آنکس بدل یا بدشکی
 مرجع دین بکفر باید بود
 که بقوم مسلمین شاهد بود
 حاکمی خواهند غیر این عدول
 طاعتش سازند از ایمان قبول
 اوست ناطق و دیگر محامد شوند
 در طریق افراد ثابت شوند
 هر که روی خوشتن تا برانند
 اقتدا انداختش دوزخ بود
 قول اینک را نباید که شکرد
 حکم این توفیق را فرمودش کرد
 یا که خواب غیبت کس باطل است
 در طریق شرع مذنب غلط است
 حلقه تکلیف با این غیبت
 خود ترا اقرار حجت جواب نیست
 جواب

جواب شیخی سوالات صلیا

گفت شیخی کو شکر از مرجع اب
هم ز توقع مبارک هم رخت
پس بدان توقع را معنی بود
فرض اگر سازیم از مولا بود
بعضی از آن حکم تاکیدش بود
بعضی دیگر حکم تحذیرش بود
بعضی دیگر قایل تاویل دان
بعضی دیگر قایل تاویل دان
بعضی دیگر قایل تاویل دان
بعضی دیگر قایل تاویل دان
بعضی دیگر قطعی و فوری بود
بعضی دیگر شخصی و نوعی بود
همه این توقعات هم
که میباید او کشته از بهر انعام
عالمان دین توقف کرده اند
ظاهر او را تحلف کرده اند
از برای او محال گفته اند
بسی در محمل برایش نهاده اند
هر حضرت بعضی توقیعات است
که برای جمله تأویلات است
ای بابا مردم جالش دیده اند
پس حادث از لبش شنیده اند
بهت از آنها این حدیث مختصر
که بود راوی آن پس مقبره
عن محمد ابن یعقوب الطیغانی رفعه عن الزهري
الی ان قال قال المجتهد المشطر صلوات الله

علیه شفا یا ملعون ملعون من آخر لعشاء
الی ان تشبک النجوم ملعون ملعون من
احتر العدة الی ان تنقضي النجوم ملعون الی آخر
گفت آنحضرت شفا یا یحیی که هر آنکس از کرده مسلمان
اخر اندازد نماز صبح را تا شود پنهان ستاره در سما
اینچنین کس است ملعون باد و بار کرد مکرار آن شد و الا تبار
یا نماز مغرب اندازد عقب که مشک احر آن کرد و شب
این چنین کس هم لعین است لعین هر لعنی را یقیناً میت دین
حال منی اکثری از عالمان در نماز و صاف زانقره همان
بسی چنین حکمی بنا کید است حمل معنی آن میت اندر سر و حمل
اشاره لهذا التوقع الرفع مخرج لعنی بن
محمد السمری رضی الله عنه بعد از بسمیه یا
علی ابن محمد السمری عظم الله اجره و انک
فیک فانک میت مانیک و بین ستیام

فاجمع امرک ولا تعرض الی احد فیقوم مقامک
 بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور
 الا بعد اذن الله تعالی ذکره و ذالک یعطی
 الاکل قسوة القلب و امتلاء الارض جورا و یسحق
 شیعی من ینزع المشاهدة الا فمن ادعی المشاهدة
 قبل خروج السفیانی و الصیحه فهو
 کاذب مفتبر و لا حول و لا قوة الا بالله

باز در توقع دیگر این چنین حکم فرموده است سلطانین
 هر که رویت کرد از من ادعا هست او کذاب بسته اقرا
 بعد از این دیدند اجناب عالمان و فاضلان مستطاب
 دیده اند او را پس از نزدیک دو بس معاخر کرده ز تحضرت ظهور
 دیده اند او را بسی ز اهل نفس که نمائده جای شبهه هر کس
 پس عبارت نیست در معنی خیل هر سخن را هست از خارج دلیل
 پس امام آنجا که فرموده روایات مجتذاهل زمین را و دلالت
 این سخن را معنی دیگر بود کاهل معنی خاصه مستحضر بود

جای

جای دیگر کشته وارد شد و در نظر کن در حدیث انظر
 عن الصادق علیه السلام انظر الی رجل منکم
 قد روی حدیثا و نظری حسا لنا و حرامنا
 و عرف احکامنا فارضوا به حکما فانی قد
 جعلت علیکم حکما

یک رجل گفته امام اندر شما کی رجل الطلاق کرد و در رجال
 در جعلت ما ضمیر مفرد است و احدیت را مناط مورد است
 بود که لازم بمردم حاکمان جمع خبر مودی ام اندر بیان
 خواهم حجت نباشد بهر ما ما نداریم این سخن را ادعا
 خواب حجت نیست در شرع ثقیل لیکن اینجا نکته ما باشد لطیف
 من بگویم که حجت هست نوم تا که مردم مورد تشیع و نوم
 لیکن مردم جمله اندر حکم خواب حقه اند چشم به نشان خواب
 من همی دانم که خیر المصلین از نبوت خوانده خواب بخون
 فی جامع الاخبار و کافی و غیر آنها
 عن کتاب التفسیر عن الائمة علیه السلام

آن

فاجمع امرک ولا تعرض الی احد فیقوم مقامک
 بعد وفاتک فقد وقعت الغیبة التامة فلا ظهور
 الا بعد اذن الله تعالی ذکره و ذالک یطول
 الاکل قسوة القلب و امتلاء الارض جورا و یسأل
 شیعی من یبصر المشاهدة الا فمن ادعی لمشاهدة
 قبل خروج السفیانی و الصیحه فهو
 کاذب مفتبر و لا حول و لا قوة الا بالله

باز در توقع دیگر این چنین حکم فرموده است سلطانین
 هر که رویت کرد از من ادعا هست او کذاب بسته افترا
 بعد از این دیدند اجتناب عالمان و فاضلان مستجاب
 دیده اند او را پس از نزدیک و دور پس معاخر کرده و مخفی ظهور
 دیده اند او را بسی زایل نفس که نمائده جای شبهه هر کس
 پس عبارت نیست در معنی دلیل هر سخن را هست از خارج دلیل
 پس امام آنجا که فرموده روایت مجتهدان اهل زمین را و دلالت
 این سخن را معنی دیگر بود کابل معنی خاصه مستحضر بود

جای

جای دیگر کشته و ارد خدا و در نظر کن در حدیث انظر
 عن الصادق علیه السلام انظر الی رجل منکم
 قد روی حدیثا و نظری حسنا لنا و حرمانا
 و عرف احکامنا فارضوا به حکما فانی قد
 جعلت علیکم حکما

یک رجل گفته امام اندر شما کی رجل الطلاق کرد و در حال
 در جعلت و ضمیر مفرد است و احدیت را مناط و مورد است
 بود که لازم مردم حاکمان جمیع سرمودی امام اندر بیان
 خواهم حجت نباشد بهر ما ما نداریم این سخن را ادعا
 خواب حجت نیست در شرح غیر لیکن اینجا نکته با باشد لطیف
 من بگویم که حجت هست نوم تا که کردم مورد تشیع و نوم
 لیکن مردم جمله اندر حکم خواب حقیقه اند چشم بپوشان بخواب
 من همی دانم که خیر المصلین از نبوت خوانده خواب بخون
 فی جامع الاحبار و کافی و غیر هما
 عن کتاب التفسیر عن الائمة علیه السلام

آن

ان رويا المؤمن صحيحه لان نفس طمسه
 ولقته صحيحه وخرج قتلته من الملائكه
 فني وحى من العرش الجبار ثم روى
 عن جده صلى الله عليه وآله انه
 قال وان الرويا الصادقة حزن من
 سبعين حزنه من حزناء النبوة و
 وقال من رآني فقد رآني فان
 الشيطان لا تمثيل بي

اندر این آیه بسیار می باشد
 نفس مؤمن طیب است و طاهر است
 هم یقین او صحیح و کامل است
 آنچه بنید از ملک بنید یقین
 باز فرمود آنکه و الا مقام
 هر که را در خواب بنمایم چنین
 خواب مؤمن است بی عیب و صحیح
 در وجودش روح ایمان نیست
 نور حق تا بیده او را در دل است
 و ان بود از حق بر او وحی بوسین
 من رآنی و تد رآنی فی المنام
 او مرادیده است از روی یقین

هر

هر شیطان این بود لری حال که مراد خواب کرد و او مثال
 نیست او را قدرتی در کردن که تمثیل خویشتن سازد بمن
 خواب از اسرار روحانی بود خواب از اسرار روحانی بود
 خواب از آیات بزرگ و است خواب از آیات بزرگ و است
 خواب بعد از مرگ آگاهی دهد که بقی حبت و ناری بود
 خواب میگوید غیوب صمیمه میدهد اخبار حال آتیه
 خواب راه معرفت نفس دان کا ذرین نفس است فقی مثل آن
 خواب و عدان را دلیل ظاهر است هم دلیل بر شرع باهر است
 خواب آن عالم که نامش کبر است ان برای آن دلیل اظهر است
 که بدن چون شد ملاک و محمل نیست نفس صلیش و آب گل
 عالمی دیگر در این عالم بود که در آنجا معنی و متقسم بود
 خواب بعضی انبیاء تحت است ای با محبت که از تعظیم است
 بود بعضی سپاه را خواب و حیا حکمشان در خواب بود و مرنه
 خواب گوید از نعیم دار عباد خواب گوید از صواب از عباد
 خواب سازد در رفع ملو و ضرر زانکه بر آداب آن شد بر آبر

این

این چنین فرمود روزی مصطفی که بود اختیار کم اولوالهنی
 را بر رسیدن من به گفت آن هست اولوالاحلام صادق و جهان
 خواب می باشد دلیل بعثت و خواب آلود بود از شر و حشر
 خواب باشد استیابی پس قوی که گهی میری دگر زنده شوی
 خواب دنیا را نشان است از زوال که ازو باید نمودن شغال
 هست از جنس عبادت نوع خواب که نویسند از برای او ثواب
 من نیکویم سخن در این مقام رو بخوان شطری تو از دار السلام
 رو بخوان از آن کتاب مستطاب تا شوی بیدار تو از خواب خواب
 رود در این باغ و بحسین از روی اثر تا ز معنی خواب کردی خبر
 تو بخواب خویش منی خواب بلکه بیدارت نماید آن کتاب
 اف برنگس باد و باد و باد که نداند خواب را خبر خریف
 جواب دادن اصولی و قطع سخن را
 نمودن و ساکت شدن شیخی و در گوشه

غمودن

گفت

گفت اصولی پس کن این فضا حیف باشد گوش بر این چانه
 هر که ناطق منحصر داند بفرز از شریعت باید او را کرد و طرد
 تو بعقل و نقل و اجماع و کتاب کافری و از تو و حبیب تناب
 با تو ام نبود و گر حق کلام ختم می سازم سخن در این مقام
 باش تو در این عقیده مدام تا نماید حضرت قائم قیام
 سر بر دار تا طقت یاد و لعل محو سازد نامت از روزگار
 مقالات اصولی و صوفی و محباده آنها
 با یکدیگر و استدلال نمودن هر یک

حقیقت خود را از طریق آثار و خبر

صوفی سچا ره ساکت گشته بود زیر خرقه گوشه نشسته بود
 کرد اصولی رو بصوفی که شما میگردی تقویت اینجا را
 بسته لب ز این سخنها ساکتی هر با عرفان پوسان ماعتی
 گفت صوفی با اصولی این بر جای داشت صد آفرین
 قبح باشد این سخنها ز اهل علم این سخنها باعث قهرت و علم

تو سخن

تو سخن کوئی بمثل جاہلان
میزنی طعنه لعلم عارفان
لفظ پوسیده کلام جاہل است
از جهالت دور انکو عاقل است
بر وجود خود تخت میسازد
عارف از او متسخ میسازد
خود خلاف شرع باشد مسخره
مسخره در شرع میباشد حرام
ای بساکس را تو استهزا کنی
از تو بهتر چون دروش دانی
ظاهر تو باشد از وی سیکر
باطن او باشد از تو خوتر
تو متسخ میکنی بر اهل فقر
غیت آنها را پیت عظم و قور
بنگری بر خرقه صد پاره شان
بس طنون بد کنی در باره شان
بنگری بر چشم ظاهر حالشان
که نمیشد بد نیایشان
لیک در باطن ز مینی قربان
گرچه منهل جرمه شان بریشان
ای بساکس را که کوئی ابله است
باطنش از نور دانش اکه است
باطناً چون بنگری بنیابود
در طریقی معرفت دانا بود
ای بساکوری که اورانی بصر
باطنش سوی خدا و اورد نظر
ای بساکنکی بظاهر لال شد
لیک در باطن ز اهل عال شد

ای بساک

ای بساکس را که تو بینی مهم
کوشش مایش بشود صوت مهم
بس بظاہر مسخر اندر روی خلق
منکر اندر رنده شان که نه خلق
چشم ظاهر بین خود را کور کن
چشم باطن بین خود پر نور کن
سیما بر صوفیان پاک باز
که ز اهل مفسدیند و اهل باز
گرچه در ظاهر ز حسن خاکیند
لیک در باطن همه افلاکیند
جمشان در عرصه غبر استی
جانشان در عالم بالاستی
فرع را همشته شده جویای اصل
جانشان با جان جابان گشته اصل
پاکبازان بساط مردیند
دور از نادانی و نامردیند
زند جان و زنده قلب زنده پوش
خرقه دوز و خرقه بخش خرقه پوش
پادشاهانندی تاج و کلاه
جمله سلطانندی ملک و سپاه
چپته دلشان بر علم لدن
قولشان و حرفشان مقرون کن
جمشان از این علایق رسته است
رشته جانشان بچسب پوشت است
عارف مدلول گشته بی دلیل
اصل کرده و اصل اصل اصل

تو کجا دورک حال عارفان

فانفتوانی حقم کوف لسان

اعراض

آخر اصل اصولی بعارف صوفی

گفت اصولی صوفیایان نام تو پیش از این در دایره عرفانی
 شرع را هرگز نکردم من خلاف در وجود من نباشد کبر و لاف
 خود در اینجا شرع را تابع شدم منستم از شرع خارج یکقدم
 اندر اینجا هست از من بر تو هست که زلعن تو کشیدم زرد و دست
 این مورد کتابی کرده ام نام صوفی بر زبان آورده ام
 لعن ایشان را تکلم بر زبان خود خطائی باشد از من ایشان
 عن الرضا علیه الصلوة و السلام من عرف
 عنده الصوفیة و لم یسکریم لم یسکر و علیه
 فلیس مثا و من انکرهم فکانما جاهد الکفار
 بین مدی رسول الله

این چنین فرموده شادین رضا بر دوش باد آلف ایشان
 هر که بگویند نام صوفیان می نکرد انکار از قلب زبان
 نیست ادوات است بیکانه زما واجب است انکار این قوم و غا
 هر که کرد انکار ایشان کوشا جاهد الکفار عند المصطفی
 گفت

گفت صوفی یا اغانا لا تم کرده موضوع را اینجا تو کم
 کرده اینجا بسی توانسته باه من ترا درین شنبه سازم شنبه
 آفرین بر پوست ای صاحب کمال نیست این صوفی که تو کردی خیال
 لفظ صوفی اندر اینجا مطلق است که مقید به کلام تو حق است
 صوفی آن صوفیت کامل نیست این چنین صوفی جدید لغت است
 در طریقت مستحق باشند طعن من هم ایشان را کنم انکار و لعن
 ز این نظم سازی تو آتش باد حکم که زبان مدرکت کردید بکم
 هست استخراج تو از این قبیل که سان فهم نباشد کلیل
 خوب مستخرج شدی احکام را مجتهد کشتی تو خاص عام را
 آفرین بر دهن صاف و پاک تو آفرین بر قوه ادراک تو
 هر خبر را که چنین عنوان کنی خانه ایمان خود ویران کنی
 که چنین معنی نمائی هر حدیث باشد اندرین تو میباشی خبیث
 هر حدیثی را محمل و موردی است فهم آن نه در خود هر بخردی است

صعب باشد فهم آثار و خبر

نیت آسان پیش هر بی پاوسه

قال

آخر اصل اصولی بعارف صوفی

گفت اصولی بوفی آرام تو پیش از این در دایه عرفانی
 شرع را هرگز نکردم من خلاف در وجود من نباشد کبر و لاف
 خود در اینجا شرع را تابع ندیم منستم از شرع خارج بیکدم
 اندر اینجا هست از من بر تو هست که زلعن تو کشیدم زرد و دست
 به این مورد کتابی کرده ام نام صوفی بر زبان آورده ام
 لعن ایشان را نکشم بر زبان خود خطائی باشد از من بفرمان
 عن الرضا علیه الصلوة و السلام من عرف
 عنده الصوفیة و لم یسکر بمسبانه و علیه
 فلیس منا و من انکرهم فکانما جاهد الکفار
 بین مدی رسول الله

این چنین فرموده شاهدین رضا بر دوش باد آلف لثنا
 هر که بویشتند نام صوفیان می نکرد انگار از قلب زبان
 نیست از ما هست بیکانه زما واجب است انگار این قوم و ما
 هر که کرد انگار ایشان کویشا جاهد الکفار عند المصطفی
 گفت

گفت صوفی یا افغانا لا تم کرده موضوع را اینجا تو کم
 کرده اینجا بسی توانسته باه من ترا ازین شنبه سازم شنباه
 آفرین بر موشی ای صاحب کمال نیست این صوفی که تو کردی خیال
 لفظ صوفی اندر اینجا مطلق است که مقید به کلام تو حق است
 صوفی آن صوفیت کمال نیست این چنین صوفی جدی نیست
 در طریقت مستحق باشند طعن من هم ایشان را کنم انگار لعن
 ز این نظم سازی تو آتش باد حکم که زبان مدرکت کردید کم
 هست استخراج تو از این قبیل که سان فهم نباشد کلیل
 خوب مستخرج شدی احکام را مجتهد کشتی تو خاص عام را
 آفرین بر دهن صاف و پاک تو آفرین بر قوه ادراک تو
 هر خبر را که چنین عنوان کنی خانه ایمان خود ویران کنی
 که چنین معنی نمائی هر حدیث با تدا مدزین تو میباشی خبیث
 هر حدیثی را محمل و موردی است فهم آن نه در خود هر بخردی است

صعب باشد منم آثار و خبر

نیت آسان پیش هر بی پاسب

قال

قال امیرالمؤمنین علیه السلام اعقلوا
 خبر اذا استمحوه عقل رعاية لا عقل رواية
 فان رواية علم كشر ورعاية تسليل
 عن الصادق عليه السلام ان حديثنا
 صعب مستصعب شريف كريم ذكوان
 زكي وعنه لا تحمله الا ملك مقرب ولا نبي
 المرسل ولا مؤمن محتج بالحديث
 این چنین گفت امیرالمؤمنین اعقلوا اخبارنا یا مستلین
 چون خود از ما حدیثی گوستان
 که بفهمید و بدیند آن جنبه
 لفظ در معنی میباشد مناط
 علم را بسیار میباشد رت
 در حدیث ما تعقل لازم است
 هم تعقل لازم است و هم عمل
 حضرت صادق بر او باد السلام
 این چنین فرموده آن دو مقام

که حدیث

که حدیث ما بود مستصعب و شریف
 هست ذکوان و ذکی و هم و غیر
 ز احتمال آن ملک عاجز بود
 ز احتمالش جز نبی مرسل
 قاصر است و داند از آن محلی
 مومنی که محتج شد در جهان
 هم بود عاجز از این بارگه ان

بسی نفیضی تو معنی این جنبه

فهم توان معنی آن شد قصر

پاسخ اصولی صوفی را

گفت عارف را اصولی کافی قبول دارم این تاویل بی جایی قبول
 نیست مصداق حدیث الا شما لعنوا انکار شما و حب بما
 تو همی گوئی که منظور امام صوفی شنیده می باشد درام
 دارم این تاویل باطل قبول خاطر از خود نمی سازم طول
 لیاختی قائل است او بامام یا بری از عسرت خبر الا نام
 درست دارد او امامان را یا که ایشان را نمی باشد و لا
 گفت صوفی عقاید شیعیان هست غیر از اعتقاد شیعیان
 نیست

ت آنرا محبت با امام است بهجت ایشان را
 گفت اصولی را عاشان هم که گفت عارف را دعا با شایسته
 نیست ایشان را امامی مدعا که بدل حبش نمایند اذعا
 گفت اصولی اینچنین چون قبول شرط کن که این ترا بنود کول
 این خبر را پس بگو معنی پوشیت مقصود از این شیخا کسیت
 مورد این شیعه یا شنی بود یا بقول شیخان شنی بود
 قال رجل للصديق عليه الصلوة والسلام قد
 طهرني هذا الزمان قوم يقال لهم الصوفية فلما
 تقول فيهم فقال انهم اعداء وانا فمن مال لهم
 فهو منهم وخالهم معهم وكيكون اقوام يدعون
 حسنا ويميلون اليهم ويشبهون بهم و
 يلقبون انفسهم بقبولهم وياتون اقواما
 لهم الا فمن مال اليهم فليس انما واما من وراء
 ومن المكرهم ورد عليهم كان لمن جاء به الكفار
 دين يدي رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم
 گفت

گفت شیخی خدمت سلطانین جعفر صادق امام المومنین
 کشته ظاهر فرقه در این زمان که بود آن قوم صوفی ایشان
 را ایلم فی حقهم بین لسانا قال جعفر انهم اعداء وانا
 هر قبیلش سوی آنها مایل است دین او در دین آنها داخل است
 چو دلش مایل بغیر ما بود حشر او هم نیز با آنها بود
 زود باشد که بیاید بعد از این قومهائی که همه خارج از دین
 ادعای دوستی میکنند لیک سوی صوفیان مایل شوند
 نوشتن سازند بر آنها شیعه ز این شباهت خویش دانند
 خود ملقب بر لقبشان میکنند نام خود از نام ایشان می نهند
 میکنند اقوالشان تا و میها هر جها نحو میها تبس میها
 مان کرده مسلمین اگر شوید این خطاب مستطاب بشنوید
 هر که مایل شد سوی صوفیان نیست از ما این جهان و آن جهان
 ما امان جمله عزیزیم از او در قیامت رو بگردانیم از او
 هر که کرد انکارشان در شان ما که بشناسند مردم در شان
 هست چون شخصی که بناید جهاد کارکنان را نزد پیغمبر زلاد

ت آنهارا محبت بالمام
 گفت هولو ان عاشان هم که
 گفت عارف را دعا بجا نیاورد
 نیست ایشان را امامی مدعا
 که بدل حبش نمایند اذعا
 گفت اصولی اینچنین چون قبول
 شرط کن که این ترا ننود کول
 این خبر را پس کجو معنی پوشیت
 مقصود لا از این شیخی گیت
 مورد این شیعه یا سنی بود
 یا بقول شیخیان سنی بود
 قال رجل للصديق عليه الصلوة والسلام قد
 ظهر في هذا الزمان قوم يقال لهم الصوفية فلما
 تقول فيهم فقال انهم اعداء ونا فمن مال لهم
 فهو منهم وخالهم معهم وبيكون اقوام يدعون
 حبسنا وبيكون اليهم ويشبهون بهم و
 يلقبون انفسهم بملقبهم وياتون اقواما
 لهم الا فمن مال اليهم فليس منا واما من راء
 و من امرهم ورد عليهم كان كمن جاء بالكفار
 من يدى رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم
 گفت بخ

گفت شیخی خدمت سلطانین
 کشته ظاهر فرقه در این زمان
 که بود آن قوم صوفی ایشان
 قال جفرا نعم اعداؤنا
 دین او در دین آنها داخل است
 چو دلش مایل بغیر ما بود
 حشر او هم نیز با آنها بود
 زود باشد که بیاید بعد از این
 قومهائی که همه خارج از دین
 ادعای دوستی میکنند
 لیکن سوی صوفیان مایل شوند
 خوشتن سازند بر آنها شیعه
 ز این شباهت خویش دانند ثبته
 خود ملقب بر لقبشان میکنند
 نام خود از نام ایشان می برند
 میکنند اقوالشان تا ویها
 جرحها تحویلهای تبس میها
 مان کرده مسلمین اگر شود
 این خطاب مستطابم بشنود
 هر که مایل شد بوی صوفیان
 نیست از ما این جهان و آن جهان
 ما امان جمله بیزاریم از او
 در قیامت رو بگردانیم از او
 هر که کرد انکارشان و دشمنان
 ما که شناسند مردم دشمنان
 هست چون شخصی که بناید جهاد
 کار آنها را نزد پیغمبر زلاد

کشت معلوم از خدا و این خبر
 شنی انجائیت منظور نظر
 مورد آن پس کرده شیده شد
 شیعه هم نافی است اینست خود
 پس بر آنکس شیده و صوفی استاد
 انجیر معیش صدق آید براد
 فرشتا اندر میان شیعیان
 کسیت که متصف بر این صفات
 گفت صوفی نیست مرفی جنبه
 شاید آنها از کرده بوزینند
 این چنین کاید شما را در نظر
 شاید آنها زیدیند و اقصی
 کسیت که متصف بر این صفات
 هم ترا این گفتگوهای خفیف
 سبب خبر است اندر خداشان
 جنگلی تصریح اندر خداشان
 گفت اصولی می نمی آید بکار
 من حدیث تو کنم ببندید بها
 ده حدیث آبی تو که صوفی نیست
 من مبدع صوفی آمدم سدید
 تو حدیث من کنی تا و مریسا
 کی توانی کرد اندر من قرار
 تو ندیدی حالت مریت من
 کی توانی جان بری از من
 که کردانی تو را از این طریق
 من نهاده گیری باشم رفیق

که کردانی از اینجای راه خویش
 من ز راه دیگر است آیم پیش
 پرستش اصولی از طریق صوفی بطور
 لمطف و بیان نمودن صوفی طریق
 خود را در مدح تصوف

بازگو تو از کد این سیره
 که چنین سفت و ضحکت و چیره
 در طریقت مرشد راه گویت
 هم ولی خویش را کوام چیت
 گفت پیرا صلیم باشد علی
 نسبت هم بر فقر بر شاه ولی
 نعمت الله شاه آن شاه جهان
 آن ولی و پشوا صوفیان
 اگر بهباد اوزر بنامش فقر
 اگر جانش عاری از تلبیس فقر
 اگر بودی مظهر آیات فقر
 ظاهر از وی معنی فقر و فقر
 گفت اصولی بود او صاحب کمال
 گفت صوفی کامل از وی کمال
 گفت اصولی بود او صاحب کمال
 گفت صوفی بود صاحب بهاد
 گفت اصولی بود دارا علوم
 گفت صوفی علم با اصل و موم
 گفت اصولی داشت علمش نجیب
 گفت صوفی بود علمش برین

مرشدش بود بکبریا چو مراد
خرقه ارشاد او بود بکبر داد
پیراهنم شیخ ابوالقاسم بود
قطب وقت و ذاکر و دائم بود
شیخ ابوعثمان که باشد مغربی
پیراهن دشت از وی محبتی
پیراهنم بود علی کاتب است
جان او را در رسالت جاوید است
بود علی رود باری پیراهن است
در اودت پای در زنجیر است
بود علی را پیر میباشد حسید
که عرفان جان ویرا کرد قید
پیراهن حالش ستری عظمی است
محرم حالش ستری عظمی است
پیراهن معرفت کرمی بوده است
در اودت سربوی سپرده است
پیراهن داد کو طائی بود
در صفات خویش مکتبی بود
شیخ طائی پیراهن عجمی است
سراود در خاطر وی منطوقی است
پیراهن بصری است نامش بوکین
شیخ شیخان است اندر کجین
بوسن دریافت خرقة از علی
نور عرفان در دوش شد منجلی

خرقة او هم ز پیغمبر بود
کو خلق عالمین رهبر بود
استعلام اصولی از صوفی در رد قبول
علمای

علمای اعلام و فقهای کرام و جوب صوفی اصولی را بر وفق مرام

گفت اصولی شرع و دین قبول
مذعن اخبار و آثار رسول
گفت صوفی نیستم خارج شرع
مذعنم در دین بکلمه اصل و فرع
گفت اصولی این فروع این اصل
که مقرر گشته در شرع رسول
صدق و کذب این حادث و قضا
که رسیده از فحول و از رجال
از کجا معلوم میگردد ترا
که صحیح است این خبر یا فترا
از پیغمبر گشته صادر این خبر
گشته از معصوم و از این اثر
یا که موضوع است او را عبادی
یا که باشد فترا ای مقررین
گفت صوفی این سخن امری است
علم چون آید شود معدوم
کر بما مجهول از شخصی است حال
کشف می سازیم از علم رجال
واضح و ثبت است حال ادیان
در دوا دین و زبور عالمان

سبب کتبهاست در علم رجال
که شده از ادیان توضیح حال

از زمان خاتم پیغمبران تا کنون از معتبران و کلمه آن
 از صحابی کرام و تابعی و ائمه حکم تابعی و ائمه
 از فحول و از خواص و از عوام از غیبی و از آما و از بهنام
 فاسقان و فاجران و باغیان عالمان و زاهدان و اندوایان
 جمعی احوالشان ثبت ضبط که در آنها یک سر و نیست خط
 بعضشان باشد ثقه بعضی ضعیف قول بعضی متقن و بعضی تخفیف
 بعضشان کذاب بعضی صادق بعضی دیگر زاکشت و وارثت
 بعض مسلم بوده مرده گشته اند بعضی دیگر ابتدا سر گشته اند
 بعضی دیگر در ولایت متسلط بعضی کافر بوده و کشته ولی
 بعضی اندر کفر خود بوده و بعضی دیگر شرع را بوده و مقرر
 و کتب احوال جمله مرشم ثبت کرده عالمان مجتبیان
 صدق و کذب هر خطی ظاهر است حال فردا فرد چون غرر است
 هر مباح و هر حلال و هر حرام را ویشتر و خاص باشد یا عام

حال او واضح بود نزد روایات

ضبط باشد حال او پیش ثقات

دین پیغمبر

دین پیغمبر نباشد سرسری که فتد در دست هر کافر و فری
 جز امام عصر میباشد عدول که مقید از خداوند و رسول
 حفظ نمایند دین را و غالیان شبه انگیزان دین و قالیان
 حافظند از اشتباه و فتنه حارسند از استحاله و مطلقین
 حجت حقند در دین مسبین حجت آنها امام العالمین
 گفت اصولی آفرین برای تو آفرین برای چون مضای تو
 چون علم داشتی علم رجال پس مرا میباش از تو کیست سوال
 این جن که یخ شیمان شکست اولین پیری ز پیران شماست
 منتهی سازند بروی سلسله رشته عرفان بوی کرده صله
 مدعی هستید که در امر دین خرقه گرفت از امیر المومنین
 حال او بنیم در جمع رجال صدق یا کذب از او بمقال
 رد نمودن اصولی ابوالحسن بصری رئیس طایفه
 صومیه را از کتب رجال حفظهم الله تعالی
 من کل شین و مین و خواندن برای صومیه

مطاعن وی را از احسب از مندرج در
کتاب فریقین و استدلالات نمودن کفر
ان متبجح مراتب از مطاوی دوازده کتاب

گفت اصولی تا نکرد و شنبه
کاین جواب باین سوال گفتگو
در جهان بسیار می باشد سخن
آن حسن ما راست منظور نظر
بود در عهد امیر المومنین
مولدش شیرب مکانش بود
اولاً این نکته را شو مشبه
مینست با هم نام او از هیچ رو
که بهر حمله را بودی وطن
که تولد یافت در عهد عمر
درک هم نمود امام حسین
هم به بصره خرقه را خالی نمود

در صدوده کرد در بصره وفات

حال او این است از قول روایت

استدلالات اصولی از کتاب لعل

پس جان

پس از جالی کشی آورده زود
نقل از فضل این شاهان کجاست
مشت زانند زانها چارتن
اول از آن چارتن باشد پنج
این جیان کو بود نامش مرم
از قرن ششم که نامش بدو پس
چاردیکم این حسین کرده پان
یک ابو مسلم که کان کافرا
با معادیه رفیق دیار بود
خلقا تخریب کردی بر قتال
دویم از آن زاهدان مسروق نام
بود در تمام عمر بودش این عمل
مهدین زید باشد سیمین
چارم از آنها حسن ابن الحسن
نسبتش بصری و مرد زاهدی
انحسین حال حسن نوشته بود
در کتاب خود چنین آورده است
شیعه اند و مومنانند و متحن
کو بود این خشم و بس رفیع
دویم از آن زاهدان محترم
بود چارم عامر بن عبد قیس
کار مفادش بوده اند از کافران
بل مرثیاً شقیاً فاجراً
ناصر آن کافر عتار بود
با امیر المومنین اندر جدال
بود عشار معادیه مدام
تا بوقت مرگ رندقی و غل
بود دشمن با امیر المومنین
که بوی اطلاق کرد و بواسطه
بود اندر راه شیطان جاهدی

بند

بد مذنب در میان هر فرق + خلق کردی منحرف از راه حق
بود از بهر ریاست کارش این در قدر بودی ریش جانشین

استدلال صولی از کتاب دوم

پس رجال شو شری را کرد باز که بود اهل تصوف را طراز
ذکر کرده جزو احوال ریع آنچه در کشتی است عینا زان شیخ
از ابو حمزه رستم کرده اثر پس در او کرده بیان این خبر
از ابو حمزه چنین کرده بیان که حسن روزی بیامد ناگهان
در حضور سید دنیا و دین حضرت باقر امام پنجمین
کامدم تا از تو کردم مستفید معنی بعضی ز قرآن مجید
بعضی از آیات را دارم بدل معنی آن بهر من سازی تو حل
گفت حضرت پس تو بر کو چستی توفیق اهل بصره نیستی
عرض کرد او خدمت سلطانین که بمن گویند مردم یخنین
این چنین فرموده پس باو ای امام کما اهل بصره جعلی از خاص عام
از تو اخذ هر مسأله میکنند مشکل دین پیش تو حل میکنند
گفت

گفت آری گفت حضرت پنجمین کرده خود را تو بر کاری عظیم
حرفی باز مردم تو در پیش است می ندانم کذب باشد یا که است
عرض کرد آن چیست گفت از امام کاز تو صادر این چنین گفته کلام
کافریده خلق را رتب اعباد در پس تفویض کرده بر عباد
گشت ساکت چون شنید این سخن پس بدو فرمود شاه مؤمن
دید آیه احشاد و حمدید بر کسی گوید بقرآن مجید
انک امن پس از امن امان خوف عارض کرد و او را در جهان
گفتنی پس گفت بو جعفر که من آیتی خوانم برایت ای حسن
طن من است تفسیرش چنان می نکردی که بود مقصود از آن
که چنان تفسیر کرده بی شک بر خطا چون رفته تو مالکی
عرض کرد آن آیه می باشد کلام خواند این آیت برای او امام
و جعلنا بینهم بین القرای تا بلفظ آمینش منتهی
این حسن بر ما رسیده آنچنان که توفیقی داده بر مردمان
که باشد اندر این آیه مراد از کجا بمر قتی این معنی تو یاد
حاجیان را پس چرا میزند ما شان را نهیب غارت میکنند

از چه اهلش نیستند از ایمان
پس در این صورت چنان میشوند
این مثلها بلکه اندر شان است
آن مبادک قریه ما باشیم
شیعیان ما است معنی پنجم
از قرای ظاهره باشد مراد
اهل علمند آن قسرای ظاهره
سیر باشد علم در عین امثال
پس علوم آسمانی نشی
نی بتو یا آنکه بر ایشباه تو
چونکه میباشد حدیث پنج طویل
پس بدو بخود و جعفر خطاب
کشم انجیری که دایم ز تو
یا حسن یا علی ای که آن قول
دور کن خود را از توفیق حق
از ده

از ره هستی خدای کردگار
هم نه مجبورند اندر معصیت
امر خود نمود بر کس و گذار
مینت ظالم کرد کار از هر جهت

استدلال از کتاب پنجم

پس رجال بوعلی کردند باز
او حسن را نیز دانسته قبیح
بوعلی هم کرده از او استر از
طعن او را ذکر نموده صحیح

استدلال از کتاب چهارم

پس رجال استر آبادی کشود
در ادیس آنجا نموده حربه
ارخسن طعن صریحی کرده بود
حال آن زمان نوشته همه
هم زندم مو من حسن کرده شما
که نفاق کفر بود او را شمار

استدلال از کتاب پنجم

پس رجال سید خبر کنند
درج کرده حال او را کاملاً
میر سید یا قرآء مستند
ارخسن نموده او قدح علن
کرد

گو بود یک از رؤسای شری هست کذاب و مجمل و متغری
 بر مصالح پنج معصوم از عدد رفته بود از عمر او قرب نمود
 بود باقی همچنان در کفر خویش اشتری و دو نفاق کفر کیش
 هم نشد حاضر پیاری حسین همچنان مرد او بر پیکر کین
 گفت یا کفار بوی سلطان دین حیدر صفدر امیر المومنین

استدلال از کتاب ششم

پس با کردند سفر استیلاج که طرقتی وی نمایند شلاج
 درج بودی اندر او چندین شد که حسن مردود و ملعون و پست
 ابتدا بود این حدیث مختصره کابن عباس عیسی بن داور خبر
 از قتال بصره چون فارغ علی خطبه پس خواند بر مردم علی
 پس بدان شد ما همه همراه او شد حسن پیدا و بگریختی و ضوع
 پس چنین فرمود بروی بوالحسن در وضو اسباغ میکنی پس
 در وضوع اسراف بمبودی تو ما گفت تو اسراف کندی در دما
 ریختی خون کسانی بر زمین که همه از اهل توحید و یقین

صمد را تو حید جاری بر پا است پیغمبر آخر زمان
 هم صلوه تحسین کندی تمام هم وضو اسباغ کندی تمام
 گفت در اسب امیر المومنین از چه رو بر بنا کردیدی معین
 گفت پوشیدم سلاح خود را خویش هر جنگ کردم تبار
 هم نبودم شک ز ام المومنین عایشه خلف است خود کفری پس
 کفر دهنم تخلف را از آن خواستم نصرت کنم ویرایان
 پس ندائی خورد اندر کوشن این تدبیر انت فارغ جان
 ای حسن برگرد از این کارزار قاتل و مقتول مپاشد بار
 زین نذا بر گشتم و ترسان شدم رفتم اندر خانه و پنهان شدم
 گفت امیر المومنین حرف لوراست آن صدا بشناختی از آنجا که هست
 گفت من شناساختم صوت که بود گفت حضرت آن اخول مله پس بود
 رست گفت او چون تو صدقش بود قاتل و مقتول در آتش بود
 گفت بصری شد عیان بر من کنون قوم مپاشند صمد مالکون
 باز صاحب احتجاج این ضابطه است از ابی بکری که ز اهل واسطه است
 فتح بصره کرد چون سلطان دین جمع شد کردش کرده مسلمین

در میان مردم هم بدی است
 هر سخن کفشی علی ایمنش کم
 پس با هر صوت که کفایت
 گفت بصری تلمب آثار کم
 پس چنین گفت امیر المومنین
 از برای هر گروهی سامری است
 سامری باشد ولی از نه براس
 بلکه میگوید مردم لا قتال
 کشت بر مخلوق از وی کشتال

استدلال از کتاب مغنیه

خواندا صولی هم ز توحید صدق
 انانی ابو جاره را بودی سپر
 کشت از شاگردی وی مغرور
 قبل از آن ترک مذمت
 از چه کردی ترک استادت حسن
 گفت

گفت بودی صاحب من خلقت
 که قدر کردی بمنزله خستیار
 لا حرم من ترک کردم منمیش
 دور کردم خویش را از منمیش

استدلال از کتاب هشتم

در کتاب خوشتن عبد الحمید
 کوست تنی مذمت او اقبال
 گوید اندر موضعی از آن کتاب
 کشفه یک بود حسن مغنیه
 داشت او دشمن امیر المومنین
 ذکر کرده اندر اینجا حال وی
 بعد میگردد حسن ز اصحاب ما
 پیش ما مقبول و خوار کیست

استدلال از کتاب نهم

گفت اصولی تا که اشکول آوردند
 شرح حالش را در اینجا بنگرند

شیخ کرده صوفیان را قهرام از حسن بینیم چون بگفته ایم
در نه موضع نه رویت میکند که طبعن وی دلالت میکند

استدلال از کتاب دهم

در سرای ابن ادریس این چنین ذکر کرده چند اخبار متین
یک خبر ز آنکه فضلی حاوی است زان سلیمان ابن خالد روایت
گفت عثمان کوز اهل بصره بود نزد جعفر مسائل می شنود
از امام او کرد یک روزی سؤال کی ولی و جانشین خود را ببال
آن حسن در بصره وارد عقدا کرد کتمان هر که علمش در نهاد
در قیامت چون که آیند انگروه اهل بازار بوی بدشان بگروه
گفت حضرت کشت پس بگفت مؤمنی کا زال فرعون است او
زانکه او ایمان علمش از زمان داشتی پنهان ز جمله مردمان
کاذبند اینها آیا عثمان از آن که نباشد پاک طیب لطفه شان
جملگی باشند ز او لاد زنا کار اینها تمت است و اقرا
چون که باشد لطفه شان چنانچه ز آنچه کوشند در جعل حدیث

اقرا بندگان بر پروردگار هم به پیغمبر امین کرد کار
پس نظر نمود آنالارین یک نظر اندر یاسر و امین
گفت ای عثمان بنیاد علوم در این مردمان حسن شوم
علم نبود یافت نزد سحاکس خبر نزد اهل بیت پاک پس
علم نبود یافت از روی یقین خبر با اهل بیت طاهرین
کرده پس تصریح آن شاه دها که حسن بیاد اولاد زنا
هست او جعال و کذاب و جهول

مشرقی هم بر چند آدم رسول

استدلال از کتاب یازدهم

گفت تا هم شرح تهذیب کردند تا در آنهم حال دی را بر خوانند
که حاضر شرح تهذیب از زبان شرح سید نعمت الله است آن
هم حسن را گفته ز اهل بیت است و این مضامین اندر انجائیت است
یک حسن که نسبت دی بهری است دیگری بنیان نسبت خودی است
این دوز اهل ضلال و عتند مستحق طعن و لعن و شتند
با ائمان این دو بودند نقیض خارج از ایمان و از اهل نقیض

ما فقهان

با فیهان بخت امثالشان تا کنون باشد چنین احوالشان

استدلال از کتاب دوازدهم

گفت اصولی آورند عین الحیوة کو بود از محاسبی شیخ ثقات
پس نظر کردند اندر خاسته اسم برده لعن نموده همه
هم حسن را اندر آن گفته قبح لعن کرده او حسن فاشن صریح
کافر و زندقه او را خوانده است کوز اسلام شریعت را مده است
بلکه لعن صوفیان کرده تمام یک بیک را اندر آنجا برده نام
گفت اصولی این بود حال سخن شیخ یتخان شما در آن سخن
که شمار است اول سلسله دست باطن بسته بر آن اصله
رشته فقر شما اور است وصل در طریق و کیش او داند اصل
در عدد شد برده و در کتاب که در آنها هست طعن آنجناب
گفت اصولی صد کتب بلی شتر دیده ام از عالمان معتبر

حکیمی مشهور بر تو صوفیان
کان کتب حاضر نباشد این زمان

حق اگر می پاشد آید

جلو آمد دین و فی غرض

قولی آنچه از سیرت اس خالید از اقرار استیاس

پس قبل این تو قول این عدول کار خدا گویند و معصوم و رسول

این چنین شخصی که اندر آن کتب طعن آوردن بلا شتر و محبت

اندر این است بود چون سامی معقب و مرد و میری اشغری

کی دهد خرقه بدو سلطان دین مهر پیغمبر امیر المومنین

این کتب را یا بیا انکار کن

یا تو بر کفر حسن استرار کن

مجاب شدن صوفی و طفره زدن

از جواب و به بهانه و ضو از مجلس

خواستن و خواستن آب

چون که صوفی این سخنها گویند حرف سهل و خوش را فرموده

پیش

پیش خود بر خلق عالم قلم بود هر زمانی صد گرامت می نمود
در جدل بسیار مرافق ذلیق در سخن گفتن زبانش بس طلیق
اندر اینجا گنگ گشت و لال شد ساکت و افسرده و از لال شد
کلمه در آغوش خود کرد باز خواست بر پا گفت شد و قنار
گفت تا به وضو آرند آب هست نزدیک غروب آفتاب
رفت او ببردن که تا گیرد وضو هم راند خویش را ز این کفشکو
گفت اصولی تا ردایش در زمان روزه بنمایند در جائی نهان
صوفی آمد لیک خلی متفکر سخت رویش در هم و بودی بگر
خواند کلام یکنمازی مختصر پس ردا را خواست تا پوشد بر
گفت ما را بدزدانی کویشا نیست پیدا چون شد و باشد کجا
گفت اصولی کی ردا بودت بر باردا کو یا برون رشتی ز در
گفت صوفی من ردا خود دهم چون شدم بیرون ردا بکدام شتم

کویشا نهان نمودید از سراج

کرده سباب سرور و نفع سراج

گفت اصولی

گفت اصولی خود تو قطب عالمی بر دای خویش بهتر عالمی
خود ردا ی خود بگو اندر کجا است در کجا نهان بود اندر چه جاست
تو ز قلب خویش تن داری خبر نام تو بر قطب کشته مشته
چون خبر داری ز قطب عارفان پس ردا میگو کجا باشد نهان
آنکه جاننش میکنند در عرش سیر با خبر ازینت و افکار غمیر
داده است از ذکر قلبی دل صفا نیست موجودی ز قلبی خفا

ماضی و مستقبل و حالش کی است

نیست چیزی کان پیش مخفی است

بهتر و اندر داند کجا است در کجا نهان بود اندر چه جاست
گفت صوفی قطب من خود نیستم این نه نشان من بود من کیستم
من تقیری سالکی عیار ام تقبلی تن پروری بیکار و ام
گفت اصولی آنکه وصل شدت حق بر نماز و روزه دارد طبعی دق
ارغبادت جانست مستغنی شده رسته صورت غرق در معنی شده
تجد کرده اصل از وصل وصل کشته جان او با اصل وصل

جان

جان او با جان یزدان متصل
 چشم و گوشش چشم و گوش حق شده
 خالی از خود کرده محوسات را
 جان او گشته فنا در ذات حق
 خاطرش از کل اشیا منصرف
 هتبر او اندر دانا اندر کجاست
 گفت صوفی این نه وقت سخن است
 از چه بر مردم تو استعزاء کنی
 حیثیت این طوار در ضار و یل
 امر فرما تا را در آورند
 گفت اصولی آنکه مجذب است
 سر برود در خوف خرقه چون شود
 حالت خلعه جاوید داد دست
 اهل کشتی رفتن و داد و نجات
 هتبر او داند ردا اندر کجاست
 خود بذات حق نموده مفضل
 از خودی رفته سر و پا حق شده
 دورا فکنده است معقولات را
 همیکل جانش شده بذات حق
 جمله مجهولات پیش منکشف
 در کجا پنهان بود اندر کجاست
 این سخنها از صعود انجمن است
 از تنخر صحبت بی جا کنی
 بر سقا است باشد تپان لیل
 ز این سخنها شد دل و جانم نرشد
 از ریاضت ارفقای مطلق است
 حال مردم کشف سازد موبو
 گوید اندر بحر یک کشتی شکست
 دارم اندم جمعی از غرق و صمات
 در کجا پنهان بود اندر چه جاست

صوفی

صوفی اینها چون شبنم آید بنگ
 نه عیان بر من کنی و نه پنهان
 زین تفرص دلم کرد کیاب
 زو نیز از کتاب و اوستا و
 هم اصولی نزد کربان سرور
 همه شیر ز بیم آشوبستند
 خون نشسته چاره شیخی از کنار
 خاتم و سر و سر و پایم در گداز
 تا بد که پیشان از بیدار
 دست و دستان از خون گشته عس

خسته مردمانه و بی حال
 هم قناده کین و ستاوتان
 آن کی میگفت ای رنگ بر
 داند که میگفت ای طعن
 داند که میگفت اگر بود بحال
 خسته مردمانه و بی حال
 نیلی از نیلی شده زارشان
 خسته بودی جان و دست و پا
 حربه گرمی بودی ششم تر
 بر زمین می نمودم پایمال

داند

جان او با جان یزدان متصل
 چشم و گوشش چشم و گوش حق شده
 خالی از خود کرده محوسات را
 جان او گشته فنا در ذات حق
 خاطرش از کل اشیا منصرف
 هتبر او اندر داند اندر کجاست
 گفت صوفی این نه وقت مسخره است
 از چه بر مردم تو استعزاء کنی
 حیثیت این طوار در شمار یویل
 امر فرما تا رادار آورند
 گفت اصولی آنکه مجذوب حق است
 سر برود در خوف خرقه چون شود
 حالت خلعه چادر او داد است
 اهل کشتی رفتم و دادم نجات
 هتبر او داند ردا اندر کجاست
 خود بذات حق نموده مضحک
 از خودی رفته سرو پا حق شده
 دور افکنده است معقولات را
 همی کل جانش شده بذات حق
 جمله مجهولات پیش منکشف
 در کجا پنهان بود اندر کجاست
 این سخنها از صعود انجریه است
 از تنخر صحبت بی جا کنی
 بر سقا هست باشد تپیل
 ز این سخنها شد دل او جام نرشد
 از ریاضت افقای مطلق است
 حال مردم کشف سازد موهوب
 گوید اندر بحر یک کشتی شکست
 دارم اندم جمعی از غرق موات
 در کجا پنهان بود اندر چه جاست

صوفی

صوفی اینها چون شنیده بشک
 گفت ای لایذیب فی نام تو
 نه عیان بر من کنی نه پنهان
 یاده تا کی عیالی تا پنهان
 زین تعرض دلم گرد کی ب
 میزتم بر کله است اینده ملک
 زو بفراد کتاب و اوستاد
 روی او دست بر حلقش نهاد
 هم اصولی نزد کربا نشوید
 کلاهش گرفت و سوی خود کشید
 همچو شیر ز بیم آشوبستند
 مشتداد فکر هم کوفتند
 خون نشد چاره شیخی از کنار
 خواست بر پاکش و شد فر
 حاتم و مردم و بایم در کجاست
 هم سیاه گشته هم خنده لک
 تا بد کرد ایشان از بیدار
 هر دو مشتند همچو شیر ز
 دست و دندانیشان نه خون گشته عین

خسته مردمانده و بی حال حس

هم قناده کید و ستاوتان
 نیلی از نیلی شده زناشان
 آن کی میگفت ای رنگه تر
 خسته بدی جان و تن من
 داند که میگفت ای طعون مرا
 حربه گرمی بود میشتن تر
 داند که میگفت اگر بودم محال
 بیز میت می نمودم پایمال

و اندر

و اندر میگفت ای ملعون سر کافری و خون تو باشد بدر
 مختصر کعبه از تراغ و با یهو دست و صورت کرده از خون شست
 پس پیاد در دند صوفی مراد را زود پوشید و هماندم شد بپا
 رفت از مجلس بیرون غمگینان بر اصولی لعن کردی هر زمان
 هم اصولی دقت با حال درم صوفیان را لعن کردی و بدیدم
 من نمودم سجده بر کرد کار که بمن راه هدی سند شمار
 شد بمن از فضل دادار قدیم واضح و روشن هر اهل مستقیم
 ز این مطالب پس شدم متفهم شبه من گشت از من مرتفع
 پس بنالیدم بدرگاه خدا که ز فضل و رحمت بی مثنوی
 در طریق حق برادر ما بتم هم میراند در مجلس حتم
 حضرت قائم امام پیشوایان حجت حق صاحب ضرورتان
 جان من با دافدای جان او جان چه باشد گمان کنم قرآن او
 جان بود همیشه متاع محقر غیر جان هم فی مرا چیزی دیگر
 که قبول یافته مرا بس اقطاع
 که کنم جان در بر جانش شمار
 سابقاً

سابقاً من یک ندیدی دادم تخم هر شش را بدای بیستم
 طلعتش نمود پس رفت اندر دم نور و شش سوخت جانی یکم
 زود رفت دایم از من فشانده پس را اندر فراق خود نشاند
 گفتش یا منجی دستم گیر خیر تو ام نبود بیا و در شکر
 گفت دست از خلق بردی که دست تو درد منم آید تر
 کرد دست از خوشی برداشتی و آنچه هم داری بجا بگذر
 گوشه چشمی کنم شاید خرا انگنم یا تو که میساید ترا
 باز آتش زد بجانم یاد داری ای شده جانم فدای باد
 خامه خواهد فاش سازد راز من

که بچپه ده جبهان آوار من
 خامه را گیرید از دست من با هم بنیدید پسند من
 تا مکر را ز من نیاید در قسم بی رفتم بهشان بماند من
 که از آن نامی بسیارم بر زبان
 یا از آن ریزی بگویم من خیال
 مردمان تو بین تقسیم کنند عازلان و عشق تکفیر کنند
 ای

ای قلم این جان زبان خود سپرد
ای قلم بگرم زبان دیکام کن
ای قلم عین تو کردی پیش ازین
یک دفعه داشتی حالتی چه شد
آن جا که با بردی رفیق
که شناسه حجت خود به دست
این جا به دریا ارشاد کن
دست او بگریختی از راه دانا
لحظه هم چنان بود روی کن

از مقام اول قلم با مجا به و اطمینان

جواب های ساده

ای مجا به چون فرق شناسی
هم شنیدی گفتگو را با گوشتی
هم تو را نستی عفو به اندکی
از میان جدی شناسی
که چه سان حق بختی با دل خوش
که بود حق با اصولی بی شک

پس اصولی را تو از جان شیط
آشوی منظور محبت در جهان
هم به دنیا باعث قربت کج
پس مجا به گفت حق بی آریاب
حجت خود در جهان بشناختم
لیک من خواهم پیسیم روی
خویشتم را بنده فرمائش کنم
تا مرا عمر است و جان اند جهان
کشتش بهیات اینجا دم مزن
که مرا همچون تو بهت این آرزو
طلعتش رخشان بود چون آفتاب
روی او بی پرده است و در نیست
مرد تو نور دیده محضیل کن

هسته خود پیدا کن اول منظر

تا جمال بی شالش شیری

ورنه خواهی مروه در این راه
 ز آن چشم سرنه منی روی او
 بزم کمر از لطف حق سازه ظهور
 عالم امکان نماید غرق نور
 گفت بالله کار مشکل شد من
 کشت حاصل از برایم سوختن
 دیده راجی سازی از دیدن کی
 از برای دیدنش عذر آوری
 او بشرعی باشد و ما هم بشر
 دیده روشن چیت مانع از نظر
 گفتش کرد پرده سازی حجاب
 در میان غلظت با آفتاب
 از پس پرده تو توانی نظر
 با چشم روشن خود سوی خور
 گفتی نی پرده در اینجا حالت
 ورنه چشم اندر نظر خود قائل
 گفتش پس پرده بردار از نظر
 آنکسی روی د لاریش نگر
 گفت چو پرده کفتم سیئات
 که ترا کرده محیط از هر جهات
 گفت رفع او بگفتم با صفا
 میستوانی خرق کردن این پرده را
 گفت معنی صفا کن تا رویه
 گفتش خود را نمائی تصفیه
 غایب و باطن نمائی صادق پاک
 گفت مریهات این بود امر محال
 سنگ هستی لعل کردی تابناک
 تصفیه خود است مال صقیان
 غم کوتاه است کو دقت مجال
 منگری با نواز قلب نهان
 من

من کجا چشم بستن کجا
 از لایذ کام خود بستن کی
 میخورم هر شب ز غنیر لطف
 با وجود این بود عالم ضعیف
 خدا صحت هر کسی راوست
 و آنکسی این قوت قوت نکات
 گفتش اینها نیم من معتقد
 منکر من چه بختن کج
 این ریاضت نیست شرعی پیش
 این ریاضت است از دوشها
 شرع را باشد ریاضت غیر از این
 آنچه شایع گفته است اورا گرین
 گفت با کی میت در شرع منع
 آنچه وارد گشته من هم مطلع
 گفتش چون شرع را تابع شد
 پس خدا را بنده طالع شدی
 کوشش کن بر این ریاضتگاه
 بهر کرده سپان از اصل و فرع
 میکنم من از برای تو میان
 گر پسندیدی عمل میکنم بدان
 کرچه برخی گفته ام از این پیش
 سابقاً در نسخه منظوم خویش
 مایه دل را چه بر داند از غمات
 نام وی بگذار شتم آب حیات
 لبیک آن اندر ریاضت محبت
 محل و شایسته اهل دل است
 پیچیده از سال غم رفته بد
 کان کتاب نظم سابق گفته شد
 یافت

یافت مراوند انجام سخن کان در اند مستطال رئیس وطن
نام خود در او تشخص کرده ام اندر او گلشن تخلص کرده ام

پس دبیر الدین رستم کرد و لقب
سهرمن کرد او ستاد و مستخت

از ریاضت شطرنج اینجانیتم گویم و از شرع می سازم رقم
کر عمل کردی تو این گفتار را پیروی کردی گراین کردار را

بخیل را بی بوی پیدا کنی
جانت از دیدار وی شیدا کنی

فی خاتمه الکلام لحرمه محبتی شهرایام

چون تسلیم اینجاریسید از پادشاه باب تو بخ و طاعت بر کناد
که بود شهر خدا مارا پیش واجب است اگر علم ان پادشاه

حسبت نزدیکه این زمان ما صیبا

لب فرود بند از کتاب و لکلام

گویی در اسرار بدن می نگویم جز بندگری سخن

ای علی اکبر سپه الدین تو هم دشمن و اعدای را میزن بهم
هرسم زبان غوغا کنی خیره از جان ماهی اگر امن

کون پیروانی از او یوما غنوم

ظاهر و باطن همیا بهر صوم

شهری از است و شهر کبر است از همه شهری اخیل و الطهر است
به پادشاه گلشن ز حق شومند بهر آوازش تو خود کن مستعد

باقی این دوستان را لقب

هر کرا بر سر بود شوق طلب

جوید اندر سفر ثانی این کتاب در ریاضت باشد از نری فتح با

سفر ثانی در ریاضت شد بر سر هر که می خواهد کند آنجا رجوع

حال بنم من و کرا ابواب را

تخلع نمودم و کرا الحباب را

سفر اول اندر اینجا ختم شد ختم او از خانه من ختم شد

این رقم از خانه ام شد شتر

در هزاره سجده واحدی عشر

که مرحوم مغفور جناب
عمدة الفضلاء آقا شیخ علی شهبازی

ولد الحجة الاسلام و المسلمین آقای حاج شیخ
عبدالمجید سیدانی جمع نموده کتابی باین
خوبی و جامعیت تا کنون تصنیف نشده
بر هر مسلمانی واجب و لازم است که سر
جان بلکه عز و دین و ایمان و حریب و بعل همراه
خود دارد و در مدارس تعلیم طفل خود نمایند که بعد
گمراه نشوند با قوای شیاطین حق و انس در مطبوعات
الکامل اقبال زیده غره بطبع رسید

بتاریخ ع ۱۲۴۲
م

این اشعار منسوب است بجاماسب حکیم که در عهد کتاب بوده
است بعضی را اعتقاد است که برادر کتاب بوده که در کتاب
یکی از ابناء که بعضی را اعتقاد است که حضرت ابراهیم
علیه السلام بوده دعا و حق او نموده که عالم بعلم آسمانی و در
حق برادرش کتاب که خود و اولاد و سلطان باشند و در حق
فرزندش سفید یار که روین تن باشد دعا می او متحاب
شد این اشعار مطابق است با توأیتی که او از روی علم نجوم
بقاعده زایچه استخراج و پیش بینی نمود اشعار این است

بسم الله الرحمن الرحیم
چون که از دور بود البدر بگذشت
دوره کاف چون که گشت تمام
چونکه یک لاف بگذرد آیام
بعد از آن بیت بگذرد عجم
بعد از آن از غیب شده دیگر
شهره نام او انوشیروان

چرخ هزار و دویست مرتبه
گشت سهراب شه بر طویل
شود دوره عبید پیو
میشود پادشاه بر خرمیل
باز پیدا شود که در لبت شل
خاک را بر شمعان شود بیل

در میان سال سینه حرم مثل
 نخل او لاو آدم است بدان
 دوره لام چون بسر آید
 از عرب نوکی چه یه آید
 باشد او را دخی و هم داماد
 وصف جهان عدل او را چرخ
 بیت و کمال چون نبی باشد
 بر سر زمین او خلاف شود
 بعد از آن از عرب بشه و کبر
 تا به قرن ملک او باشد
 شخص و کبر سوی دار الحرب
 شخص و کبر زاصل و نسل عرب
 جای شخص باشد از که
 سی و پنج کس ز نسل امی شک
 بعد از آن از خجبه خاتم
 آید اندر جهان بعد قیام
 میشود و را پس از ایل
 دوره میم میشود بی مثل
 که بود زخم خلق را مرسم
 در نصب هم با دست عیسم
 برساند بصفت عالم
 بعد از آن میرود ازین عالم
 بود او نیز مثل غیر اتم
 باز پیدا شود بطلم دستم
 سیزده کس ز نسل اوست علم
 نسل او را کند بتیغ قلم
 بزند در جهان بحال قدم
 ناشی باشد و بسی اعظم
 چهارده قرن میشوند علم
 آید از عرصه عدم بقدم

نیک

نه کس ز نسل او بعدی نیز
 قهرمان صولتی چه اسکندر
 همه شهرهای ایمان ما
 چند که تخت گاه خورساند
 ملک ایمان و ملک افغان را
 سیه سال سلطنت بکند
 شخص و کبر زور عیاد کرد
 تا بسی سال با دشاهی او
 جهان آن نور و کبر و کبر
 پادشاهی میاید بعد از آن
 بعد از آن پادشاه ترک شود
 باشد او از توابع خوارزم
 یکصد از خلف تیغ صاف
 جنگ او در میان شرق
 بعد از آن ترک ترک پادشاه
 تا به قرن ملک او باشد
 شخص و کبر سوی دار الحرب
 شخص و کبر زاصل و نسل عرب
 جای شخص باشد از که
 سی و پنج کس ز نسل امی شک
 بعد از آن از خجبه خاتم
 آید اندر جهان بعد قیام
 میشود و را پس از ایل
 دوره میم میشود بی مثل
 که بود زخم خلق را مرسم
 در نصب هم با دست عیسم
 برساند بصفت عالم
 بعد از آن میرود ازین عالم
 بود او نیز مثل غیر اتم
 باز پیدا شود بطلم دستم
 سیزده کس ز نسل اوست علم
 نسل او را کند بتیغ قلم
 بزند در جهان بحال قدم
 ناشی باشد و بسی اعظم
 چهارده قرن میشوند علم
 آید از عرصه عدم بقدم

چهل

چهل و یک سال بود درین مهال بعد از آن یک کلی رسید حسن
 صد الف بات تعین حسن حسن ایران آزاد شود و روشن
 چهارده سال پادشاهی و باشد در جهان بفکر و حسن
 سال توشتان نمی پدید آید که زنده شدن جهان شود روشن
 باشد از پیران آل نبی

نسب او از خاندان کهن

بعد از آن سال قحط بر آفات بشود مثل سال بر خف من
 جوع و مرگی دیگر پدید آید که بطور قحط از آن زمین بر زمین
 سقرین آن بزرگ و اولادش پادشاهی کند بهر چه حسن
 چون که است یک هزار سیصد که بود سال فارس میان سخن
 حلقه دوره نون و ف آید نوبت شین گردد و یافسوزند
 تا بنده صدر رسد آنکه حق بفریاد خلق عالم رسد
 پادشاهی بهم رسد عادل که ربایدند دل هواد موس
 ظلم و عدوان و کفر و طغیان را بر کند از زمان چه دست حسن
 بعد از آن نیز از ولایت شام پادشاهی نماید اندر پس

کافرو ظالم و ستمکاره باشد اندر جهان بدر خفا
 صد هزاران هزار لشکر را باشد آید و ششصد سخن مطاع
 کدوش دور او چنین باشد که نژاد هیچ کس او خلع
 چون کند جو و ظلم نیم قرن مثل قارون بعد بدین و صاع
 بعد از آن دوزخین و ف آید کوش کن تو سخن بدون قضا
 که بخواهد خدای ستمی واحد میتوان کرد آید پس بی آف
 که بدینا نیاید و رود جال چند کاهی زندگانی و کرب
 بعد از آن در آسمان پدید آید عیسی مریم بدون خلاف
 با یکی ز اهل احمد مرسل کشد تیغ از میان مصاف
 جمله روی زمین ز کفر و ظلم بناید عیش اینده صاف

کرک و بیش هم در آن ایام

نبود در زمانه هیچ خلاف

قال العلامة المحلی رحمه الله قال مفصل فبین عمر قال لی
 جعفر بن محمد یا مفصل اتقوا الله ایما وقت دار الزوال
 قلت الله یحب العلم فقال ۱۱ العلم یا مفصل ان فی حلالی

اری جیلا اسودت منی فی ذیلہ بطریقہ تسمی باللمعان و دی
 داد الرود و الی التي تكون مقصوره كقصور الجنة و منواتها كالحل
 العين و اعلم يا مفضل انهن سبيلن بلبس الكفار و ترين
 بنی الجبارہ و یرکبن الشروع و لا یملکن قاز و اجتن و لا
 تقی مکا سبیلان و ارج لهن فی طبعین الطلاق منهم و یقتفی الرجال
 بالرجال و النساء بالنساء و تشبه الرجال بالنساء و النساء
 بالرجال فانک ان ترید محظ و یکتب محظ فی بدنه
 البله و لا تمتد اسکتا لانها محل الفتنه و فریضه الاله
 قله الجبال و من الحجۃ المحرک الشلب باشبال تمام شوبه
 فی جرائد ابن عتده عن محمد بن علی بن کاتبی بحادثی تدری بایه
 شتی لاری لهم رشدا و لا یدیم صبیانه کلن مالوا الی جانب
 ابنه و عنهم الاخری قال العاضل سلماسی الناس یصیرون
 حیارا و سکارا لا یسلما و لا یقصر عن اختلاف منظمین من العلم
 فی لفظ کلمه عدل یقتل فی علف علف علف فافهم شیخ
 الجبرستی یصلب و یقتل بالمرث جبرایش عده فیما یجبه اسلام قنای
 حاجی عبد المجید صدیق علی الاصل الهامری و لم یقله اعلی بانجامه
 ۱۳۴۲

الفرقة من طوائف

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین و العاقبة للمتقین و الخیرة للموحدین و
 النار للکفیرین و الصلوة و السلام علی اشرف الکائنات محمد
 و آله و اجمعین اما بعد مخفی نماید بر اده و ان طریق مستقیم که
 این رساله است از احوال و افعال باب خلاصه تمام قیاس
 او که این بنده عاصی محمد تقی ابن حسین علی بروی عقیقه
 عنهما که چون شخصی از مؤمنین دار العباد و مستغیر شد از
 احوال این گروه ضال و اهراب یمنع شود لکن محضی از احوال
 او اشاره میدارم و میگویم که باب اعنی میرزا علی محمد شیرازی که
 او غای بابیت نمود شخصی بود کاذب و خارج از جمیع مذاهب
 و ملل معروفه بجهت اینکه بالقطع و یقین در همه کتب رساله جات
 و مکاتبات که در چند سال حسنرا او بود نمود ادعا کرد که من
 همان صاحب الامر هستم که مردم هزار سالست منتظر ظهور او می باشند
 بلکه بعضی از آنها ادعا نمود که من پیغمبر آخر الزمان میباشم که رحبت
 کردم

اری جیلا اسود تمی فی ذیلہ بلده تسمی بالمران دی
 داه الرود وای التي تكون مقهورا كقصور بطنه ونواها
 الحین و اعلم يا مفضل انهن سیکلشن بلبس و القمار و ترین
 بنی الجبارہ ویرکین اسروج و لا یملکن قاز و اجن و لا
 تقی مکا سبالا نه اچ لهن فیطین الطلاق منهم و یقتی الرجال
 بالرجال و النساء بالنساء و تشبه الرجال بالنساء و النساء
 بالرجال فانک ان ترید محظ و یکتب حرا و یکتب غیبه
 البله و لا تمتد مسکن لانهما محل الطقة و فرما لاله
 قله الجبال و من لجنه المجر کا شعلب باشباله تمام شیده
 فی جرائد ابن عقده عن محمد بن علی کاتی جرائد شتی مدعی بانه
 شتی لاری لهم رشدا و لا یدیم صبیانه کل مالوا الجان
 اسند عنهم الاخری قال العاضل سلماسی اناس یصیرون
 حیارا و سکارا لا یسئلوا ولا تصاری عن اختلاف منجم
 فی لفظ کلمه عدل یقتل فی علف علف علف علف علف علف
 لیسری یصلب و یقتل بالمرث جزیاش عده و یملأ بجمه اسلام قهای
 حاجی عبا لجمید صد بملک الاصل السامری و لم یملأ عالی بجمه

القاصه و خلاصه

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین و العاقبه للمتقین و الخیرة للموحدین و
 النار للکفیرین و الصلوٰة و السلام علی اشرف المکائنات محمد
 و آله و جمیعین اما بعد مخفی نماید بر راه و ان طریقه مستقیم که
 این رساله است از احوال و افعال باب خلاصه تمام قاصدین
 او که این بنده عاصی محمد تقی ابن حسین علی بروی عقیقه
 عنهما که چون شخصی از مومنین دار العباد و مستغفر شد از
 احوال این کرده ضال و اهر از بلوغ نمود لکن مختصری از احوال
 او اشاره میدارم و میگویم که باب اعنی میرزا علی محمد شیرازی که
 ادعای بابیت نمود شخصی بود کاذب و خارج از جمیع مذاهب
 و ملل معروفه بجهت اینکه با قطع و ایتقان در همه کتب رساله جاد
 و مکاتبات که در چند سال حسنرا او بهر نمود ادعا کرد که من
 همان صاحب الامر هستم که مردم هزار سالست منتظر ظهور او می باشند
 بلکه بعضی از آنها ادعا نمود که من پیغمبر آخر الزمان میباشم که رحبت

کردم و تصریح کرد باینکه من شریعت را نسخ نکردم و بعد از این
 بشریعت سابقه عمل نمایند و هر کسی ببد از این مظهر رجعت پیغمبر
 الله و انبیاء بود ببار شد از جا بلین است و گفت من هر سال که
 در مکه رفتم دیدم مردم را با مری که خودم در هزار سال قبل از این
 کرده بودم طواف خانه کعبه میکنند و من خود الحال در میان ایشان
 می باشم و مرا نمی شناسند و اطاعت من نمیکند و ایضا گفت که
 مردم در هر حج دعای عهد نامه میخوانند و دست بر زانو خود میزنند
 و میگویند العجل یا مولای یا صاحب الزمان و صاحب الزمان و
 چند سال است که در میان ایشان موبود است و او را نمی شناسند
 و اتباع و جمیع ساعی از زمان و لواحق و مشرب ضمر و کل مال مردم
 و غیر اینها همه را حلال کرده اند و جمیع تکالیف را قیود و حدود را
 و منکر حبس و ناره و ثواب و عقاب بشدند و معنی توحید را این
 قرار داده اند که باید این همه چیز را شیئی واحد است زن خود را
 با زن غیر و مال خود را با مال غیر تفاوت نکند داشت یکی را بحدال و
 دیگری را حرام نباید شمرد و نماز را حقیقه قرب خداوند و ترا را حقیقه بعد

او نباید دید بلکه همه را بیک نسخ باید داشت و حدیث العبد و پیغمبر
 انوار الیومیه را بر غم باطل خود و دلیل داشته اند و گفته اند که در این زمان
 عبودیت منتهایت رسیده و مردم در این زمان عبودیت را نهان میکنند
 رسیده و مردم در مقام ربوبیت می باشند و مقتضای ربوبیت است
 که محکوم کسی نباشند و تکلیف بر ایشان نباشد و هر کسی که باشد
 مستقل و آنچه خواهند و اراده نمایند از ترک و جهات و افعال
 حریات منعی برای ایشان نباشد و هر یک از ایشان در مرتبه
 افضل باشد و محکم بایزد و مایل عمل بفعل باشند خلاصه
 این کفر و کفر و دشمنیات او مذکور بود و میان اصحاب آمد
 مشهور است هر کس خواهد رجوع کند به راهی از این بینه فخر و
 در کتاب بیان او که بجهان فارسی نوشته شد و شریعت جدید آورده
 شده و در بیان نمود و ادبی و تکالیفی برای مردمی خود میل خود
 و در مقامی تصریح کرده که این کتاب بکینه کسانی که از سر امر
 نشسته اند و اما آنکه بر حقیقت امر مطلع شد تحقیقی و اهل کمال و
 نیست بلکه آنکه مستغنی از همه حکام و فاعل انوار است

بالجمله مطالب از او بحد قطع و یقین بلکه بحد ضرورت رسیده است
و مریدان او اگر ترسند و تقیه نکنند همه اینها را اعتراف میکنند
و بعد از ثبوت این اعتقاد است میگوئیم که بطلان این مدعیان
من انفس است و جماعتی که تابع او شده اند با و له چندی که
خودشان صاحبش بایم باخته اند متمسک شده اند و بطلان آن
اگر چه نزد هر مسلمی بلکه در نزد هر ذی شعوری واضح و مبین است لیکن
بجهت تنبیه غافلین اشاره از بعضی از آنها نموده میگوئیم که عمده اوله
اوقات بعین و این است که در احوال امر ادعای باطلی نکرد بلکه مدعی آن شد
که منم بایب امام علیه السلام و قرینه ظاهره و باطنه بین او سایر امام
و علوم حکامیکه از من بروز میکند و همه آنها قطعی و یقینی از جانب
امام علیه السلام است و چون حکام سایر مجتهدین ظنی نیست
مردم تکلفند که در جمیع امور متابعت من نمایند و دلیل او برای
مدعایش این بود که هر مطلبی را به سبک آیات قرآنیه ملاستافی
نوسیم و خطب و ادعیه و زیارات و مطالب علیه که از من رسیده
میشود بدون تمایل و تفکر بر قلم من جاری میشود و غلط کرده و بلکه گفته

که این مدعی است از جانب خداوند که بر دست من جاری میشود
کل خلق عاجزند از نوشتن باین نحو پس ادعای من امریست ممکن
عقلاً و شرعاً و بینیه و حجه من شنی است که همه حلق از امتیاز مثل
آن عاجزند پس آنچه از من صادر شود همه حق است و متابعت من
بر کل واجب است جواب از این دلیل آنست که قطع و یقین معلوم
شد از نوشتجات او و بواطر بحد ضرورت رسیده معلوم شد که ادعای
او در آخر امر نه یقین بود که من بایم از جانب امام بود و اسطفا میان
او و سایر امام بلکه مدعی نبوت و امامت بود بلکه الوهیت و انبیا و ائمه
میشود و از اول تصانیف او چون تفسیر سوره یوسف ظاهر میشود که در این
امر نیز همین امور مکنون خاطر او بوده و لکن بجهت مصلحت امر خود تصریح
این نمی نمود و در این هنگام میگوئیم که اگر این شخص پیغمبر از انان
باشد که رجعت کرده باشد یا امام باشد که ظاهر شده باشد
باید که صفات پیغمبر و امام جمیعاً در او موجود باشد و فضل از هر چه
و دارای جمیع کمالات باشد و در اخبار مستکاره وارد است که محبت
خداوند عالم با حوالات کل موجودات و هر چیز را که میخواهند بدانند میدانند

و هر روزی شغوری که معرفت بخدا و انبیاء او باشد معلوم است که پیغمبر
داماد بعد از رحلت اگر اکمل از اهل زمان قبل از رحلت نباشند
انقص هم نباید باشند و این شخص که مدعی بود که من پیغمبر فرزندان
عیاشیم که رحلت کرده ام هیچ کرامت و خارق عادت در پشت
دوازده احوال احدی مطلع نبود و خود تعریف بود مابینکه از علوم متعارف
و میان مردم چون حرفه نجوم و هندسه و طب اصول و فقه و غیره
الطالع می دانم و در مسائل فقهیه هم از طریق فقهاء و اقوال ایشان
مطلع بود و غالب مسائل را بحدس و تخمین یا به نحو که بفرموده ناقص
خود از ظاهر آیه یا حدیث فصدیه بود می گفت که در ضلالت کمال
خداست و در افعال صادره از ایشان و کلمات جاریه از قلم
او بسیار بود و اشتباه و خطا بسیار از او صادر میشد و کلماتی که
خیالات و اشیاء خود بعضی و عدد یا خبر میداد و همه آنها دروغ
و غلط و خلف میشد و دروغ و آنچه ذکر نمودم اشهاد و انفی بیهوده
همه آنها را در نزد حقیر و ظهور و ضوح مانند اثبات بانست و اکثر
آنها را مکرر بر روی بعضی شایع نمودم و گوش خود را صاف و دوش

شنید

شنیدم و زیاد و بر اینها اموری دیگر هست که این مختصر کنیز
و ذکر آنها را ندارد و علامه گفته کسی که باین اوصاف باشد از جمله
بدیهیات است که نه پیغمبر است و نه امام و هر کاه مدعی بی از این
و مقام شود بالضرورة کاذب و منکر است و در حقیقت منکر خدا
و الله است زیرا که پیغمبر آخر زمان که اشرف و افضل از همه موجودات
است حتی از انبیاء مرسلین و ملائکه مقربین هر کاه بعد از رحلت
باین جهالت و غرر باشد و خاصیت عقاید او و ادویه که عوام
از اطمینان میدادند و از آنچه از او اس ظاهر او و خفی نسبت به خدا
مطلع نباشد و عاقل باشد از آنکه بعضی را شفا دهد یا صیحه را برضی
نماید و ادعای ظهور دولت حق و انصاف و دولت باطله غالب باشد
منقلب غالب ناس باشد که ایشان رعیت بلکه عبید خود
میدانند بلکه نیز جاهل باشد باحوال آنها و عاقل باشد از آنچه
آنها بر آن قادرند پس احوال پیغمبران دیگر که مقام ایشان است غر
است چون است و خدا شکی پیغمبرانش باین غرر نباشند یا
ندامست جاهل اعیان و ائمه و یا عاقل از آنکه پیغمبری کامل

دیده

در بسته باشد و این فی الحقیقه انکار خداوندگار است و انکار
بر کسیست و این است مجمل کلام و در بطلان ادعای
این مدعی اما جواب از حجت او پس این است که حجتی که
است که ادعای صحیح و ممکن باشد و با ظهور کذب بهمان
ادعا اگر هزار خارق عادت از او صادر شود حجت نخواهد بود
زیر که حجت امور خارق عادت در صورتی است که مدعی ادعا
صحیح نماید و آن امر خارق را حجت و دلیل صدق خود قرار
دهد چه در این صورت اگر آن شخص باطل و کاذب باشد بر
خداوند لازمست که روع او نموده کذب او را ظاهر نماید و
اما بعد از ظهور کذب و فساد دعوی استیلاج بر روح دیگر نیست
اگر گویند در اول امر ادعای او ممکن بود نه امر باطلی و این حجت
بجته اثبات این ادعا است و بعد از ثبوت آن که عبارت
از بابت حجت اقوال او باشد آنچه گوید و ادعا کند صادق
خواهد بود و تخریب او غیر جائز بلکه تصدیق او باید نمود و جواب
گویم که اگر مسلم داریم که در اول امر بجز بابت ادعای دیگر نیست

شکی نیست که بابتشش دعوی نمود که تالی مرتبه امامت بود و
خود را افضل و اکمل از جمیع رعیت میداند است و اطاعت مقرر
خود را بر جمیع انسان لازم میداند و ادعای این مقامات بشال آنها
در کلمات او زیاده از آنست که در این مختصر بگویم کسی که مدعی این
مقاماتست باید حاکی باشد صفات و کمالات امام را و آنچه
سرپای می نماید او باشد و چون صفات و احوال این مدعی معلوم
شد ادعای این مرتب از او مانده ادعای نبوت و امامت کذب
محض خواهد بود و حجت او با ظهور بطلان و کذب ادعای او باطل خواهد
بود و حال آنکه حجت او که عبارت از نوشتهجات او است قابل حجت
نیست زیرا که مشتمل است بر الفاظ رکیکه و اغلاط کثیره و عبارات
نامرابطه بلکه بعضی از عبارات او را معنی محض نیست و خودش
بعضی صحیحی از برای آنها نمیدانست بعضی را خیر از او سؤال نمودم
خداوند شاهد است که مکرر در مقام بیان او برآمد و نتوانست که
که معنی صحیحی از برای او بیان کند و گاهی میگفت هر معنی که خود می
فهمید و صحیح میدانید بر آن معنی عمل نمایم و یا قطع نظر از اغلاط و

۱۵
استبانتیک و اگر شد مسلم نیست که همه خلق از ایمان مثل این عاجز
باشند بلکه بر آنکه کما رستی میتوان میرعت مانده او نوشت
و جمعی از اصحاب و میرعت او مانند او میباشند بلکه بعضی خود را
اسیر تر از او میدانند و در غریبی و بیجی چنانکه جناب منطاب عمده
اعلام و بزرگواران آقای آقامیرزا ابراهیم شیرازی خوشنویس
که قابل کتبه های صحیح قدس حضرت تاجی عبد الله علیه السلام روحی
و روح عالمی به الغدای بخت آن بزرگوار است نقل نمود که در مجلس
تبریز او و سایر علماء و ناهر الدین شاه شهب خاخر بوده بعضی از
تفصیل او را سپرد در جلد کتاب ناسخ در احوالات قاجاریه
نوشته در همان مجلس به نفر معجزه او را باطل نمودند که یکی از ایشان
آقامیرزا ابراهیم مرحوم بود و تفصیل او خیلی است هر کس خواهد خوا
نماید و بکیران نوشته اند باری بعد از آنکه بنا بر این شود که کلام
را اگر چه از مصلحت باشد توجیه و تاویل نمایند و در جانب الفاظ
تیر نابره افتاد باب حدود و مرتفع دانسته رفع و نصبی قرار
یکسان شمرند و صحیح و غلطی در کلام ندانند چنانکه حلال و حرامی در
احکام

احکام نمیدانند اما آسان تر میشود و در این صورت کسی که غلطی
بجای آوردن از مطالب کلام عربی و او را اندک فطانت و زیرکی
باشد میرعت تمام چیزی می نویسند اگر بر الفاظش غشی بود و جواب
خواهد داد که چون حدود مرتفع است غلطی در کلام نمیشود
اگر از معنیش سؤال شود چون باب توجیه و تاویل واسع است
تاویل خواهد نمود بلکه معانی متعدده برای او بهم خواهد یافت که کسی
بحث کند که این شخص اگر باطل بود چرا مطالب غلط میدارد بلکه
و خطبه نجات و او غلبه از او صادر میشود جواب آنست که حدود
این امور دلیل بر حقیقت شخص نمیشود چه امثال این امور بسیار
کفر و فسق و ابله مذامب باطله نیز صادر شده بکلیب می شود
که امور رقیقه در رقیقه و افعال غریبه و غریبه بلکه خارق عادات و احادیث
از منشیات از ایشان صادر میشود و نه قال الله تعالی و این اشیا
لیخرجن الی اولیاءهم لیا ولیم بالباطل و در اخبار آمده است که
بقیه بیکه ملائکه بر دلی حق نازل میشود و او را خبر میدهند و بهمان
حدود بلکه بیشتر خیر و شیایلمین بر آنکه ظلال نازل میشود و او را خبر

میدهند و در حدیث معراج وارد است که یا اعدان لعبد از اجابت
بطنه و خط لسانه علیه الحکم و ان کان کافراً کمون حکمته حجت علیه و
وبالاء و ان کان مومنّاً یکون حکمه الواراً و برکتاً و ثناء و رحمه پس
این شخص مدعی میتوان بود که در اول امر صاحب آن عقاید صحابه
باشد دریافت فی الحکمه علمیه بعلم او شده باشد و این راستند
خود نموده در مقام تدلیس و تلبیس خود را منشیت با امام نموده و بکس
علم و تقوی در آمده تا آنکه تواند بدیج ترویج عقاید باطله خود نماید
و ریاست عامه برای خود بجمع کند و می تواند بود که مانند طعم کن
با عوراک صاحب اسم اعظم بود و بسبب متابعت نفس اسم اعظم
از او گرفته شده و از جمله کلمات آن گردید چنانکه خداوند عالم در سوره
اعراف خبر از آن داده این شخص نیز در اول امر از جمله مؤمنین و
مؤتقیین و مصدّقین بوده و بسبب زهد و تقوی هدایت صفای
و تهی جم زسایند و قلیلی از علم و حکمت تعلیم او شده و بعد
از آن بخیالات فاسده و اغوائی سلطان از طریق تهمنه منحرف
شده خود را پیغمبر و امام دانسته فتوح شریعت و احکام نموده و چون

امراء با شیخا رسید و این دعاوی از او صادر شد خداوند عالم او را
رسوا کرد و نهایت ذلت او را بپاک نموده بدن او را خالک جمعی
دیدن و کل کثرت تهمنه شکان ساخته تا بطلان او بر همه ذی شعری
مفضی نماید نمیدانم این چگونه پیغمبر و امامی بود که مردم هزار سال
و زیاده مضطرب آن بودند که طاهر شود و دین حق را ظاهر کند و مؤمنین
را عزیز و کافیرین را ذلیل نماید و چون ظاهر شد این کفر و زندقه از او
بروز کرد و خود و اصحاب او پیوسته در خوف و بیم و ذلت و خاری
بودند تا آنکه خداوند قهار با انواع مختلفه آنها را بپاک کرد پسند
ایا این شخص بود آنکه خداوند حق او فرموده لیطهره علی الدین کلمه
و لو کره المشرکون و در موضع دیگر فرموده و زیاده این من علی انفسی
استغفروا فی الارض و نجعلهم امم و نجعلهم الوارثین و نکلن لهم من الارض
و منی فرعون و امان و من بعدهم ما کانوا یخبرون الایه ایا
این بود سقیه النجاه و علم الهی و ادعای این کتاب الیه و قائم
بدین الله و ستر اولیاء و نزل اعدائه و الذی یملأ الارض عدلاً و
و قضا حکما ملئت ظلماً و جوداً الی غیر ذالک از او صافیکه و حق و

دارد شده این است آنکه در دعای شهبای ماه مبارک
 فرموده اللهم اضره و نیک و ستمه نیک حتی لا یستغنی عنی
 الحق مخانه احد من الخلق این بوده است ان دولت کریمه
 که در همان دعا تسبیح شده اللهم اضره انا برغبنا لیک فی دونه
 کریمه تقریبها الی اسلام تا آخرین بود که در اخبار متکاثره بل متواتر
 علاماتی چند از برای ظهور او وارد شده چون همه آسمانی و خروشا
 و جال و سفیانی بیا یاید که بعد از ظهور خلیف و در مسجد الحرام میسکنند
 و در مکه و مدینه و کوفه کرامات و معجزات چند ظاهر میشود و با جمیع
 کونیه و غیره اخبار کذب این جماعت است و ایشان همه را باید
 نقایه و توجیحات نموده اند که قابل ذکر نیست یکی را بخوان فاسد
 خود و تبال کفشد و دیگر را سفیانی پنداشند و بر مردم طعن زنند
 که چنانکه یهود و منظر پیچیده آخر زمان میباشند که بعد از این ظهور
 نماید و حال آنکه صاحب الزمان آمد و آنچه باید ظاهر نماید ظاهر
 شد و جماعتی که در حضرت باب در مازندران کشته شدند و آنها را
 انبیاء و ائمه دانسته که رجعت نموده بودند و اگر این سنیها و ائمه

خصوصاً و سامی شیعیان را این حقیر می شناسد و با ایشان در
 سرده بودم نمیدانم اینها چگونه پیغمبری بودند که غالباً بر طاعت
 معنویه و صوریه و بر تبت اکل و فضل از آنها بودند و در حیرت و عجز با
 ناس شرک بودند و بی آن صاحب الزمان ما این پیغمبران خوان
 و انصار باید باشند و فاطمه زهرا را این قوم باید مثل معونه قاهره
 که مقبیه است بقره العین و طاهره بوده باشد که جمیع محرمات را
 حلال میدادند و در طایفه عام از اصحاب خود بسیاری را از آنها
 مرکب شد و اول کسی بود که این اقوال و اعمال شنید را که زبان
 حیا میکند از آنها و آنها از او ظاهر میشد اگر کسی گوید که با ظهور
 بطلان این امر سبب چه بود که خود و مازنی امر اقدام و عمداً
 با او نمودی این را جمیع از علماء و فضلاء که از شاگردان مرحوم
 آخوند ملا محمد تقی مروی که مصنف این کتاب است سوال نمود
 من جمله آنها آقای حجه الاسلام اعظم العلماء شیخ المجهوبی قای
 قاضی میرزا فضل الله مازندرانی و ام ظله که با فضل حیات و از مازندران
 عمر مظهر حضرت ابو الفضل عباس علیه السلام امام جماعت میباشد

برای این حقیر نقل کرد و من جمله سید العلماء و المحققین آقای آقا
سید کشمیری که از جمله علماء علمام و امام جماعت و حرم مطهر حضرت
سید الشهدا علیه السلام بود و من جمله آقای حجة الاسلام آقای آقا
شیخ عبدالهادی مازندرانی که علم علمای کربلاست که بالفعل حیات
از او سوال نمودند که سبب همراهی شما با میرزا علی محمد یاسب چه بود و
فرمودند که من در چهار و روایات متواتره و متکاثره دیده بودم از
علمای طهور خروج سید حسنی است که غریب میکنند و مردم را دعوت بوجوه
حق میکنند مرا همان اینکه شاید این سید همان سید حسنی باشد چند
مجلس رفتم و در ملاقات نمودم بعد معلوم شد آنچه معلوم شد که مرقوم
تا اینجا و خط و فرمایشات مرحوم مغفور را خواند ملا محمد تقی جوی بود که این
خادم العلماء عبدالحمید مدانی در کربلا و حرم محترم حضرت امامی عبدالکلام
له العزاء از روی نسخه اصل نوشته شد و کلام زیاده که دارد بدون
غلط و التماس غایب جمیع مومنین دارم و کان حرره و لک فی محرم
الحسینی فی جمیع شعبان ۱۳۲۰

هر که خواهد دعا طمع دارم و آنکه بن بستۀ کتبه کارم
بسی و نه نام حضرت علی حجة الاسلام آقای حاج شیخ عبدالحمید
صدر کربلا فی مدانی الاصل بنو طبع در مطبعه کربلا طبع سید
یا کانی و یا باقی



